# فهرست مطالب

بها : ۱۰۰ ریال

# ٤٢ ـ نظامی

## (جمال‌الدین ابومحمد الیاس)

ابومحمد الیاس‌بن‌یوسف نظامی گنجه‌یی ، استاد بزرگ درداستانسرایی ویکی‌از ستونهای استوارشعرپارسی است زندگی‌اوبیشتروبزدیك بتمام درزادگاهش گنجه گذشت وار میان سلاطین با اتابکان آذربایجان و پادشاهان محلی ارزنگان[2] و شروان ومراغه و اتابکان موصل رابطه داشت و منظومهای خودرا بنام آنان ساخت دربارهٔ وفاتش تاریخ قطعی‌دردست نیست وآنرا تذکره‌ها از٥٧٦ تا٦٠٦ نوشته‌اند وگویا سال‌نزدیك بحقیقت ٦١٤ هجری (١٢١٧ میلادی) باشد وی علاوه بربنج گنج یاخمسه (مخزن‌الاسرار[3] ، خسروشیرین[4]، لیلی ومجنون[5] ، هفت پیکر[6]، اسکندرنامه[7]) دیوانی ازقصیدها وغزلها بپرداخت که اکنون قسمتی ازآن دردستست

نظامی بی شك ازاستادان مسلم شعر پارسی و از شاعرانیست که توانست بایجاد یا تکمیل سبك و روش خاصی توفیق یابد اگر چه داستانسرایی در زبان پارسی پیش ازو شروع شده و سابقه داشته است ، ( لیکن تنها شاعری‌که تا پایان قرن ششم توانست این نوع شعر را در زبان پارسی بحد اعلای تکامل برساند نظامیست . وی

---

١ـ علت‌آنکه نظامی‌رابردیگرشاعران‌اواخرقرن‌ششم‌مقدم ذکرکردم،تقدم معنوی‌اوست برهمعصران خویش وارزش‌ومقام والایی که درشعرفارسی دارد ، نه تقدم تاریخی او

٢ـ ازشهرهای ارمستان قدیم نزدیك ارزن‌الروم

٣ـ نام منظومه‌ییست حکمی مشتمل‌برامثال وحکایات ومواعظ، بحرسریع دربیست‌مقاله

٤ـ دربارهٔ این داستان رجوع شود بمقدمهٔ جلداول این کتاب ص‌هفتاد وهفت .

٥ـ ایضاً مقدمهٔ جلد اول ص هفتاد وهفت ـ هفتاد وهشت

٦ـ ایضاً مقدمهٔ جلد اول ص هفتاد وهشت

٧ـ ایضاً مقدمهٔ جلد اول ص شصت وچهار .

## خشنودی دلها

عمر بخشنودی دلها گذار تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو ازمهر وز کین سرد باش چون‌مه وخورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس

(مخزن‌الاسرار)

## قصهٔ دل

در خم این خم که کبودی خوشست قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راهزنان حواس راه تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته‌اند شهپر جبریل بدل بسته‌اند
آنکه عنان از دو جهان تافتست[1] قوت ز دریوزهٔ[2] دل یافتست
زنده بجان خود همه حیوان بود زنده بدل باش که عمر آن بود

(مخزن‌الاسرار)

## نیایش شیرین

چو شیرین کیمیای صبح دریافت از آن سیمابکاری[3] چشم برتافت

---

۱– عنان تافتن: عنان پیچیدن ، روی برگاشتن
۲– دریوزه : گدایی ، خواهندگی .
۳– سیمابکاری : ناشکیبایی ، بی‌قراری.

در انتخاب الفاظ وکلمات مناسب وایجاد ترکیبات خاص تازه وابداع و اختراع معانی و مضامین نوودلپسند درهرمورد، وتصویرجزئیات ونیروی تخیل ودقت دروصف وایجاد مناظر دلپذیر وریزه کاری درتوصیف طبیعت واشخاص واحوال، وبکاربردن تشبیهات واستعارات مطبوع ونو، در شمارکسانیست که بعد از خود نظیری نیافته است. ضمناً بنا برعادت اهل زمان ازآوردن اصطلاحات علمی ولغات وترکیبات عربی وافروبسیاری ازاصول و مبانی حکمت و عرفان وعلوم عقلی بهیچروی ابا نکرده و بهمین سبب و با توجه بدقت فراوانی که درآوردن مضامین وگنجانیدن خیالات باریك خود در اشعار داشت، سخن او گاه بسیاردشوار وپیچیده شده است بااینحال مهارت او درایراد معانی مطبوع وقدرتش درتنظیم وترتیب منظومها وداستانهای خود باعث شد که آثار او بزودی مورد تقلید قرار گیرد واین تقلید وتتبع ازقرن هفتم تاروزگار ماادامه یابد.

درباره او تحقیقات مختلفی بزبان پارسی وزبانهای دیگرشده است ازآنجمله بمآخذ ذیل درزبان فارسی رجوع کنید:

احوال وآثار، قصائد وغزلیات نظامی گنجوی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۸

گنجینهٔ گنجوی، وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۸

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲، ص ۷۹۸-۸۱۰

### خداوندی

همه که شود کاسته چون موی تو — خنده زند چون نگرد روی تو

عالم‌خوش‌خور که زکس کم نه‌ای — غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای

باهمه چون خاك زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش

خاك تهی به نه در آمیخته — گرد بود خاك بر انگیخته

دل بخدا در نه و خرسند باش[۱] — اینت جداگانه خداوند بیی

(مخزن الاسرار)

---

۱- خرسندی قناعت

بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب[۱] خیر
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست — بدان نام مهین کز فرش بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که باتو کیستی نیست — تویی هست آنکه گر جز نیستی نیست
تویی در پردهٔ وحدت نهانی — فلك را داده بر در قهرمانی[۲]
خداوندیت را انجام و آغاز — ندانند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی — جهان‌وجان وروزی هرسه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی — تو دانی،هرچه خواهی کن،تودانی
بتوفیق توام زینگونه بر پای — بدین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راند خواهی یا قضایی — بتسلیم آفرین در من رضایی
اگر چه هرقضایی کان تورانی — مسلم شد بمرگ و زندگانی
ز من ناید بواجب هیچ کاری — گر از من ناید،آید هیچ باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار — که انعام تو بر من هست بسیار

۱– واهب بخشنده

۲– قهرمان : پیشکار ، کاراندیش ،کار فرما

شکیبا پیش مرغان را پر افشاند | خروس الصبر مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویشتن رُفت | بزاری با خدای خویشتن گفت:
خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان | برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ | خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس | بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین | اَغثنی یا غیاثَ المستغیثین[1]
بآب دیدهٔ طفلان محروم | بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه | بتسلیم اسیران در بُن چاه
بداور داور فریاد خواهان | بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجّت که دل را زنده دارد | بدان آیت که جان را بنده دارد
بدامن پاکی دین پروران | بصاحب سرّی پیغمبرانت
بمحتاجانِ در بر خلق بسته | بمجروحانِ خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها | بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی[2] برآید | بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان | بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست

---

۱ـ بفریادم رس ای امید فریادخواهان .

۲ـ نوآموز: طفلی که تازه بدبستان رفته باشد

کسی کافتد براو زین آسیا گرد — بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سوداییست در سر — وز آن سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی — برون کرد ازسر آن سودا بسالی

(خسرو وشیرین)

## پیری

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یارازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار — که‌در پیری‌توخود بگریزی‌ازیار
بر آن‌سر کآسمان سیماب[1] ریزد — چو سیماب از بت سیمین گریزد

(خسرو وشیرین)

## روز جدایی

شنیدستم که افلاطون شب و روز — بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدندازو کاین گریه‌ازچیست — بگفتی‌چشم کس بیهوده‌نگریست
از آن گریم که‌جسم وجان‌دمساز — بهم خو کرده‌اند از دیر گه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی — همی گریم بدان روز جدایی

(خسرو وشیرین)

## وداع لیلی

شرطست که‌وقت برگ‌ریزان — خونابه شود ز برگ ریزان

---

۱ـ سیماب جیوه

ز تو چون پوشم این راز نهانی
و گر پوشم توخود پوشیده دانی.
چوخواهش کرد بسیار ازدل پاك
چو آب چشم خود غلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ
کلیدش را برآورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار
ز تلخی رَست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد
دلش را چون فلك زیروزبر کرد
(خسرو وشیرین)

## دیر کهنسال

که میداند که این دَیر کهن‌سال
چه مدت‌دارد وچون‌بودش احوال
بهر صد سال دَوری گیرد از سر
چوآندوران شدآرد دَوردیگر[۱]
نماند کس که بیند دَور او را
بدان تا در نیابد غور[۲] او را
بروزی چند با دوران دویدن
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
زجورو عدل در هردور سازیست
درو داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دَور با دَور
شب وروز ابلقی شد تند، زنهار!
بدین ابلق عنان خویش مسپار!
(خسرو وشیرین)

## جوانی

بر آنکس کآسیا گردی نشاند
نماند گرد چون خود را فشاند

۱ـ مراد دورنجومی است که هرصدسال یکبار تکرارمیشود . وبیزهردورعالم راچهارهزار سال بوشته‌اند

۲ـ عور ، ته ، تك

لیلی ز سریر سربلندی افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهارِ باغش زد باد تپانچه[1] بر چراغش
آن‌سر که عصابهای[2] زر بست خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن نازك قصب[3] پوش چون تار قصب ضعیف و بی‌توش[4]
شد بدر[5] مهیش چون هلالی وآن سروسهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکّرش را
بالین طلبید زاد سروش[6] وز سرو فتاده شد تَذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت سربند، قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد یکباره دَرِ نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر کآهو بَره زهر خورد باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست! جان میکنم این چه زندگانیست!

---

۱– تپانچه سیلی
۲– عصابه . سربند ، دستار
۳– قصب : پارچهٔ نازك از کتان وحریر
۴– توش توانایی ، زور ، قوت
۵– بَدر : پُرماه ، ماه تمام
۶– زادسرو سروآزاد

خونی که بود درون هر شاخ | بیرون چکد از مسام[1] سوراخ
قارورهٔ[2] آب سرد گردد | رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاك یابد | زر جوید برگ، خاك یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد | گل نامهٔ غم بدست گیرد
بر فرق چمن کلالهٔ[3] خاك | پیچیده شود چو مار ضحاك
چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کآنان که ز عرقگه گریزند | ز اندیشهٔ باد رخت ریزند
نازك جگران باغ رنجور | شیرین نمکان باغ مخمور
انداخته هندوی کدیور[4] | زنگی بچگان تاك را سر
سرهای تهی ز طرّهٔ کاخ | آویخته هم بطرّهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی | بر نار ز نخ زنان[5] که چونی
نار از جگر کفیدهٔ[6] خویش | خونابه چکانده بر دل ریش
در پسته که شد دهن دریده | عنّاب ز دور لب گزیده
در معرکهٔ چنین خرابی | شد زخم رسیده گلستانی

۱ـ مسام: درز، دهانه، سوراخ
۲ـ قاروره: ظرف بلورین که درآن بول بیمار را ریزند، شیشه
۳ـ کلاله: موی پیچیده ومجعد، زلف آویخته برپیشانی، کاکل.
۴ـ کدیور: زارع، کشاورز
۵ـ زنخ زدن: هرزه گفتن، لاف زدن، افسانه گفتن.
۶ـ کفتن: ترکیدن، بازشدن ازهم

از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری

آن دل که نیابیش بجویی
وآن قصه که دانیش بگویی

من داشته‌ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش

گو لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که می برید زنجیر

در مهر تو تن بخاك میداد
بر یاد تو جان پاك میداد

در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد

احوال‌چه‌پرسیم که چون‌رفت
با عشق تو ازجهان برون رفت

تا داشت دراین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری

وآن‌لحظه که درغم تو می‌مرد
غمهای تو راه توشه می برد

وامروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست

چون‌منتظران درین گذرگاه
هست از قِبَلِ تو چشم بر راه

می پاید تا تو در پی آیی
سرباز پس است تا کی آیی

یك ره برهان از انتظارش
در خز بخزینهٔ کنارش

این گفت‌ودگریه دیده‌تر کرد
وآهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید و زود جان داد

مادر که عروس را چنان دید
گویا که قیامت آن‌زمان دید

معجر ز سرِ سپید بگشاد
موی چو سمن بباد بر داد

درحسرت روی و موی فرزند
بر[1] می‌زد وموی‌وروی‌می کند

هرمویه[2] که‌بود خواندش‌ازبر
هرموی که داشت کندش‌ازسر

۱- بر، پهلو، سینه، تن .
۲- مویه نوحه

چندان جگر نهفته خوردم[1] کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار خون من و گردن تو زنهار
کآن لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سُرَمم[2] زعبار دوست در کش نیلم ز نیاز دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشك تر کن عطرم ز شمامهٔ[3] جگر کن
بر بند حُنوطم[4] از گل زرد کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم تا باشد رنگِ روز عیدم[5]
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند مه جوید لیك خاك بیند
یاریست عجب عزیز یاریست از من ببر تو یادگاریست
بر خاك من آن غریب خاکی نالد بدریغ و دردناکی

---

۱ــ حگرحوردن کنایه است ارعم خوردن ، عصه حوردن

۲ــ سُرمم . سرمه‌ام .

۳ــ شمامه . شمام، دست اسوی

۴ــ حُنوط خوشویی که بر کفن مرده افشاند

۵ــ رنگ رورعید . مقصود رنگ فرح انگیرست واینجا رنگ سرح مرادست ، یعنی سرح روی باشم نه رردروی.

### هنر

هنر آموز کز هنرمندی — در گشایی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ — دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ
و آنکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش
وای بسا کوردل که از تعلیم — گشت قاضی‌القضات هفت اقلیم

(هفت پیکر)

### مرگ دارا

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — کازو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدّار چون پیل مست — بر آن پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار[1] — که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک — بغلتید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم[2] — سر تاج اسکندر افراختیم

---

۱ـ پهلو گذار: که از پهلو بگذرد.

۲ـ پرداختن: خالی کردن. تهی کردن.

پیرانه گریست بر جوانیش | خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشك بر سرینش[1] | گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون رست | کآن چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش سپهر نالید | کز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ | می کرد بر آن عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست | صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود | گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاك و نامدش باك | کآسایش خاك هست در خاك
خاتون حصار شد حصاری | آسود غم از خزینه داری

(لیلی ومجنون)

## نیکویی

همتی را که هست نیك اندیش | نیکویی پیشه نیکی آرد پیش
آنچنان زی که گر رسد خواری | نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش | و آن نخندد که هان مکافاتش!
گرچه دست تو خود نگیرد کس | پای بر تو فرو نکوبد بس
آنکه رِفق[2] تواش بیاد بود | به از آن کز غم تو شاد بود
کوش تا خلق را بکار آیی | تا بخلقت جهان بیارایی

(هفت پیکر)

---

۱ـ سرین: بالین ، جانب سردربستر

۲ـ رفق: مدارا

چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بمن درکش از لاجورد
مبین سرَوران در سر افگندگی | چنان شاه را در چنین بندگی
زمین را منم تاج تارك نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد | زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد[1] بی گُمان | رها کن بخواب خوشم یك زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
جهان شربت هر کس از یخ سرشت | بجز شربت من که بر یخ نوشت[2]
ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن عرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد | یکی آورد دیگری می‌برد
نه زاو ایمن اینان که هستند نیز | نه آنان که رفتند رَستند نیز
ببین روزِ من راستی پیشه کن | توهم ازچنین روزی اندیشه کن
نه من نه ز بهمن شدم کاژدها | بخاریدن سر نکردش رها
نه زاسفندیار آن جهانگیر گُرد | که ازچشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کُشنده نسب کرد برمن درست

---

۱ـ زمان رسیدن پایان رسیدن عمر، اجل رسیدن .

۲ـ بریخ نوشتن : وعدهٔ دروغ دادن .

سکندر چو دانست کآن ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان‌شد از کرده پیمان‌خویش — که برخاستش‌عصمت[۱] ازجان‌خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد — چو همسال را سر درآید بگرد

نشان جست کآن کشورآرای کی — کجاخوابگه داردازخون‌وخوی[۲]

دو بیداد پیشه بپیش اندرون — ببیدادِ خود شاه را رهنمون

ببالینگه خسته آمد فراز — ز دِرع[۳] کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناك — بدو گفت برخیز ازین‌خون‌وخاك

رها کن که در من رهایی نماند — چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کآمدی سوی من — نگه دار[٤] پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چومیغ — هنوز آید از پهلویم بوی تیغ

سرِ سروران را رها کن ز دست — تومشکن کەماراجهان خودشکست

چه دستی که با ما درازی کنی؟ — بتاج کیان دست یازی[۵] کنی؟

نگهدار دستت که داراست این! — نه پنهان‌چو روزآشکار است این!

---

۱ـ عصمت : نگاه داشت ، بازداشت ، نگاه داشت از گناه

۲ـ خوی : عرق.

۳ـ دِرع زره

٤ـ نگه‌داشتن · مراقبت کردن ، محافظت کردن

۵ـ دست‌یازی · درازدستی ، تجاوز

گرم باز یابید گیرید پای بهرجا که خواهید سازید جای
(اسکندرنامه)

## مرغ و کوه

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن که چه افزود و زآن که چه کاست؟
تو آن مرغی و این جهان کوه تو چو رفتی جهان را چه اندوه تو؟
(اسکندرنامه)

## فریاد روزافزون

مرا پرسی که چونی؟ چونم ایدوست جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست!
حدیث عاشقی بر من رها کن تو لیلی شو که من مجنونم ایدوست
بفریادم ز تو هر روز، فریاد ازین فریاد روز افزونم ایدوست
شنیدم عاشقان را می نوازی مگر من زآن میان بیرونم ایدوست
بگفتی گر بیفتی گیرمت دست ازین افتاده تر کاکنونم ایدوست؟
غزلهای نظامی بر تو خوانم نگیرد در تو هیچ افسونم ایدوست

## ای ماه

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد
وی آیت نیکویی در شان که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری
با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد

تو سر سبز بادی بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی
سه چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه در کشتن بی گناه — تو باشی درین داوری دادخواه
دویم آنکه برتاج و تخت کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زیان
سوم آنکه بر زیر دستان من — حَرم نشکنی در شبستان من
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت
(اسکندرنامه)

## مرغ عرشی

شنیدم که بالای این سبزفرش[1] — خروسی سفیدست در زیرعرش
چواو برزند طبل خودرا دَوال[2] — خروسان دیگر بکوبند بال
هماناکه آن مرغ عرشی منم — که هر بامدادی نوایی زنم
برآواز من جمله مرغان شهر — برآرندبانگ،اینت گویای دهر!
(اسکندرنامه)

## جای جان

بسقراط گفتند کای هوشمند — چو بیرون رود جان ازین شهربند[3]
فرو ماند از جنبش اعضای تو — کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد — که بر رفتگان دل نباید نهاد

---

۱ــ سبزفرش :مرادآسماست
۲ــ دوال تسمهٔ چرمی، تسمهٔ ستبر که برنقاره وطبل کوبند .
۳ــ شهربند : حصار ، باروی شهر، زندان .

هرجا که ترا بینم دست من و زلف تو
دانی که قلم نبود بر عاشق سودایی
زینسان که منم بی‌تو دور از تو مبادا کس
نه دسترسی در تو نه بی تو شکیبایی

**ترانها**

چون نیست امید عمرم از شام بچاشت باری همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت باری دل دوستان نگه باید داشت

***

تا این دل من گرد بلا می گردد گرد درِ یار بی وفا می گردد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست دیوانه چه داند که کجا می گردد

***

گر عرّه بعمری بتبی برخیزد وین روز جوانی بشبی برخیزد
بیداد مکن که گرمی بازارت از زیر لبی بیاربی برخیزد

***

از هرچه خورد مرد شراب اولی‌تر در بتکده‌ها بادهٔ ناب اولی تر
عالم چو خرابست و درو جایی نیست درجای خراب هم خراب اولی‌تر

قندت نتوان خواندن کاز نیشکری خوشتر
دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد

تو میروی و جانم خواهد شدن از هجرت
ای درد نظامی را درمان که خواهی شد

## انتظار

سر کشی می کن که بارت می کشم — وز دل صافی غبارت می کشم
مستم از عشقت که روشن باده ییست — لاجرم رنج خمارت می کشم
چون ذلیلانم میفکن بر کنار — کاز عزیزی در کنارت می کشم
روزگارم می کشد در جور تو — جور بین کز روزگارت می کشم
وای بر امیدم ار ضایع شود — محنتی کز انتظارت می کشم
ای نظامی بلبل گلزار تو — گل نچیده زخم خارت می کشم

## عاشق رسوائی

عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمایی
از راه صلاح آیم یا از ره رسوایی؟

تا جان و دلم باشد چون جان و دلت جویم
یا من بکنار افتم یا تو بکنار آیی

در دوستیت شهری گشتند مرا دشمن
بر من که کند رحمت گرهم تو نبخشایی؟

نُکهتِ[۱] نافهٔ[۲] مشکست، نه نافه است و نه مشک
اثر آهِ جگر سوخته یی همچو منست

نفس سردِ سحر گرم رو[۳] از بهر چراست[۴]
یادم آمد! ز پی آنکه رسول چمنست

یارب این شیوهٔ نو چیست که از جنبش باد
طُرهٔ[۵] لاله پر از نافهٔ مُشك ختنست

باد با دستِ تُهی بر سر خَس تاج نهست
ابر با دامن پُر بَر درِ گل نوبه زنست[۶]

خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح
کاین در آن عاشق و آن بر دَم این مفتتنست[۷]

دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرد
بسوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست

۱- نُکهت : بوی خوش .

۲- نافه : کیسه یی که در آن مشك نهند ، ناف آهوی مشك .

۳- گرم رو: تیزرو ، چالاك ، چابك ، شتابرو.

۴- ازبهرچرا : برای چه

۵- طُرّه : زلف ، موی پیشانی ، گیسو ، گیسوی تابداده .

۶- نوبت زن : کسی که طبل میزند ، نقاره چی ، نوبت نواز

۷- مفتتن : فریفته .

## ٤٣ـ مجیر

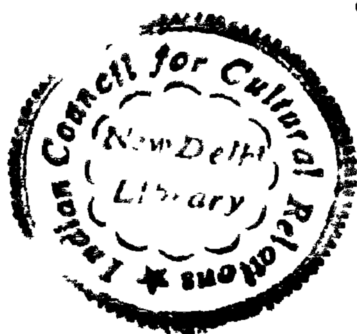
### ( ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی[1] )

مجیر ازشاعران معروف وزبان آور آذربایجان درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) وازشاگردان خاقانی شروانیست که بزودی بپایهٔ استاد خود درسخن نزدیك شد ودست بمعارضهٔ اورد و پیش از مرگ آن استاد سال ٥٨٦ هجری (=١١٩٠ میلادی) درگذشت . وی بدستگاه اتابکان آذربایجان اختصـاص داشت و از سلجوقیان عراق ارسلان بن طغرل سلجوقی( م ٥٧١ =١١٧٥ میلادی) را مدح گفت. دیوانش قریب به پنجهزار بیت و بیست ازقصائد عالی وغزلهای دلانگیز. تأثیرسبك سخن خاقانی درغالب اشعار اومشهودست و با اینحال مجیر از استاد خود ساده گوی ترست . چیرگی مجیردر ایجاد ترکیبات بدیع ومضامین ومعانی نوودلپذیر قابل توجه بسیارست . دربارهٔ اورجوع شود به : سخن و سخنوران ، آقای فروزانفر، (ج ٢ ص٢٥٠-٢٦٧) وتاریخ ادبیات در ایران دکترصفا (ج ٢ ، ص ٧٢١-٧٢٩).

### بادصبح

بادِ صبحست که مشّاطهٔ[2] جعد[3] چمنست

یا دمِ عیسی پیوند نسیم سمنست




---

١ـ منسوب به بیلقان ازتوابع شروان .

٢ـ مشاطه :آرایشگر

٣ـ جعد : موی مرغول ، موی پیچیده ومجعد .

ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست
با حسین‌عمر که اوراست چه‌جای سخنست

سبزه گر نیمچه[1] برآب کشد باکی نیست
کآب را روز و شب از باد زره در بدنست

آنکه در باغ همی غنچه کله کژ ننهد
نیك بشنو ز من ، از هیبت شاه زمنست !

وقت سماع

وقت آنست که مستان‌طرب ازسر گیرند
تاج زرین مه از تارك شب بر گیرند

شاهدان شمع ز کاشانه برون اندازند
قدسیان مشعلهٔ هفت فلك در گیرند

پهلوان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند

نقل‌خشك ازلب چون‌شکرمعشوق برند
می روشن بسماع غزل تر گیرند

زهره را تا بسوی مجلس عشّاق کشند
گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند

۱–نیمچه : جامه و بالاپوش کوتاه، شمشیر کوتاه.

بید یاسج[1] زن باعست و صبا حلقه ربا
ابر ناورد[2] کن و صاعقه زوبین فگنست

لاله و گل را ز اندیشهٔ آن عمر که نیست
گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست[3]

گنبد گل چو ز هم رفت ببادی گروست
قحف[4] لاله جو تهی سد بدمی مرتهنست[5]

گل اگر یوسف عهدست عجب نیست ار آنك
رود نیلش قدح و ملکت مصرش چمنست

گل چو یوسف نبود من غلطم[6]، نیك نرفت،
آنچنان غرقه بخون کاوست مگر پیرهنست

قفس خاك پر از زمزمهٔ فاخته است
مجمر باغ پر ار لخلخهٔ[7] نسترنست

بوی شیر از دهن سوسن از آن میآید
که هنوزش سر پستان صبا در دهنست

---

۱– یاسج · تیر پیکاندار
۲– ناورد : جنگ ، پیکار
۳– ممتحن محنت زده ، اندوهناك
٤– قحف :کاسهٔ سر، قدح ، نیم‌کاسه ،کاسهٔ چوبی .
٥– مرتهن : بازبسته ، درگرو
٦– غلطم : دراشتباهم
۷– لخلخه : نوعی مادهٔ خوشبوی ، ترکیب مفرّح دماغ ، گوی عنبرین

آن خمیده قدِ لاغر تنِ مو ریخته[1] را
بزنند و بنوازند و ببر در گیرند

وآن تُهی معدهٔ نه چشمِ سیه سوخته[2] را
نالهٔ دل بدَه انگشت فرو تر گیرند

وآن کشَف[3] پشت خرف را که همه تن شکمست
گردن و گوش بمالند چو بر بر گیرند

وزخروش خوش آن دایره کردار دوروی
پای چون دایره خواهند که برسر گیرند

گَردنان[4] همچو گریبان همه سر دربازند
تا یکی دَم سرِ آن زلف معطّر گیرند

آسمان بَرخیِ[5] بزمی که دراوازمی وجام
آذر از آب دهند آب از آذر گیرند

چون بَدو نیك جهان جمله فراموش کنند
باده بر یاد کف شاه مظفّر گیرند

---

۱– مراد چنگ است

۲– مراد نی است

۳– کشف : لاك پشت ، سنگ پشت

۴– گردن : رئیس ، پیشوای قوم ، سرور .

۵– برحيِ : فدا ، قربانِ ، خون بها .

هندوآسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
با لب یار کمِ طوطی و شکر گیرند[1]

سنگ در ساغر نیك و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی[2] و ساغر گیرند

طوق گردن زسر گیسوی مشکین سازند
صید گردون بخمِ زلف معنبر گیرند

زیر سقف گهر آگین فلك چون دم صبح
خوش بخندند و جهان در زر و گوهر گیرند

کَم زنان[3] نَرد دغا[4] باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر اُمید مُشَشدَر[5] گیرند

نعرهٔ نوشِ وُشاقان[6] وسماعِ خوش چنگ
جان فرایند گـهِ صبح وجهان بر گیرند

---

۱– کمِ چیزی گرفتن: از آن چشم پوشیدن

۲– نصفی: نوعی از جام شراب

۳– کم زن: کسی که درقمار نقش کم زند، کم بخت، مدبر، صاحب تدبیرورأی

٤– دغا: فریب، خیانت، مکر، عذر.

٥– مششدر: شش درشده دراصطلاح بازی نرد.

٦– وشاق: غلام مقبول، پسر، کودك.

پرچم[۱] شب شاید ار بر رُمح ثاقب بسته‌اند
طاسَك پرچم زطاس آسمان چون کرده‌اند

باز در مغرب یك اندازان[۲] ز خون آفتاب
پَروَز[۳] دُرّاعهٔ[۴] افلاك گلگون کرده‌اند

یارب این شام دَوالك‌باز[۵] و صبح زود خیز
چند برخون دل خاصان شبیخون کرده‌اند

چرخ بِنگانست[۶] ومی‌ماند بدان‌شکل شفق
کزدل‌روحانیان پنگان پرازخون کرده‌اند

صدهزاران‌چشم‌ویك‌ابروست‌بررخسارچرخ
تا زمیم ماه نقاشانِ شب نون کرده‌اند

زُهره سرتاپای‌همچون‌ذرّه‌دررقصست‌از آنك
کم زنانِ آسمانش باده افزون کرده‌اند

---

۱– پرچم: چیزی سیاه ومدور که بر گردن نیزه وعلم‌می‌بستند و بیشترازموی دم اسبان بود. اکنون اشتباهاً درفش رامیگویند.

۲– یك‌انداز: تیراندازماهر که بیك نشان زند، تیراندازی که تیر کوچك باریك پیکان دوررسی را درست بنشانه اندازد.

۳– پرور: سجاف جامه، عطف. بمعنی اصل وسب نیزهست.

۴– درّاعه: جامه‌یی ازپنبه یاپشم خشن، جبهٔ سپاهیان، جوش چهارآینه.

۵– دوالك‌باز: عیار، طرار، مکار، حیله‌گر؛ ودوالك خود بمعنی دوال کوچك ودوالی است که بدان قماربازند.

۶– پنگان: فنجان.

## هنگام شب

طارم[۱] زربین که درج[۲] در مکنون[۳] کرده‌اند
طاق ازرق[٤] بین که جفت گنج قارون کرده‌اند

پیشکاران شب این بام مقرنس[٥] شکل را
باز بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند

سبز خنگ[٦] چرخ را از بهر خاتون هلال
این سرافسار مرصع برسرا کنون کرده‌اند

از برای قدسیان سی پارهٔ[٧] افلاك را
این ده آیتهای زریارب‌چه موزون کرده‌اند

خرد کاری بین که درمشرق تتق[۸] بافان شب
دق[۹] مصری را نورد[۱۰] ذیل[۱۱] اکسون[۱۲] کرده‌اند

---

۱– طارم : خانهٔ چوبین ، بام خانه ، بالاخانه ، گنبد ، قبه .
۲– درج : صندوقچهٔ جواهر .
۳– مکنون : پوشیده ، پنهان داشته . در مکنون : مروارید قیمتی خوشاب .
٤– ازرق کبود ، طاق ازرق : آسمان .
٥– مقرنس : بنای بلند مدور . ایوان آراسته بنقش که با نردبان بر آن روند .
٦– خنگ : اسب خاکستری.
۷– سی‌پاره : قرآن .
۸– تتق : چادر وپردهٔ بزرگ .
۹– دق : نوعی پارچهٔ لطیف ونفیس .
۱۰– نورد : حاشیه وسجافی که بر کنارهٔ جامه دوزند، دامن جامهٔ ناخورده ودوخته شده
۱۱– ذیل : دامن ، کناره وپایان هرچیز .
۱۲– اکسون : نوعی اردیبای سیاه ، جامهٔ ناخورده ودوخته شده .

ور بشب گردون شنیدی ناله و افغان من
از فغان من ز گردون صد فغان برخاستی

ور نبودی بر زمین بار غمم شك نیستی
کز سبکساری زمین چون آسمان برخاستی

بی وفا یاری و گر من بودمی خصم وفا
زود رسم بی وفایی از جهان برخاستی

دل ز بیم جان اسیر عشوه‌های گرم تست
گر دل من دل بُدی از بند جان برخاستی

لاشهٔ دل بس گرانبارست از آن در ره فتاد
آه اگر از زیر این بار گران برخاستی

درمیان غم مجیر از جان خجل شد، کاشکی
یا مجیر خسته یا غم از میان برخاستی

عشوه

چه بد کردم که پیمانم شکستی امید وصل در جانم شکستی
بعشوه پردهٔ مهرم دریدی بغمزه مُهر ایمانم شکستی
چو در میدان عشقت گوی گشتم بزلف همچو چوگانم شکستی
بدشواری چو یاقوتم خریدی بسنگ عشوه آسانم شکستی
مرا گویی چه بد کردم؟ چه کردی؟ دلی خستی و پیمانی شکستی
فغان می‌داشتم لب عرضه کردی بدان تا در لب افغانم شکستی

نَسر طایر را چو بازِ چترِ سلطانِ جهان
در کُـریز[1] طارمِ پیروزه‌مسجون[2] کرده‌اند.

## بنای حادثه

یك دل ز تیر حادثه بی غم که یافتست
یك دم ز صَرفِ[3] دهر مسلّم که یافتست
زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی مطابق و همدم که یافتست
من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم
گویی برَغمِ من دل بی غم که یافتست
زیر فلك مگوی دو صد خسته یافتم
یك خسته را بگوی که مرهم که یافتست
از هر بنا که ماند ز ایّام یادگار
الّا بنای حادثه محکم که یافتست

## بارِ غم

گرز چشم من خیالت یك زمان برخاستی
طمعِ دل ز آن طرهٔ عنبرفشان برخاستی

۱– کریز ، کریچه ، کریجه ، خانهٔ کوچکی که از نی وعلف سازند ، گوشه و کنج خانه
۲– مسجون : محبوس ، زندانی .
۳– صَرف : گردش .

چون حقّ مروّت و کرم نگزارید امروز که فرمان‌ده و دولت یارید
فردا که شود چشم سعادت در خواب از کردهٔ بد چه چشم نیکی دارید

***

در کوی تو اَم سینهٔ پرسوز افگند وز روی تو اَم دور بدآموز افگند
امید نبودم که بدین روز افتم شبهای غم تو اَم بدین روز افگند

***

یك دست بمُصحف و دگر دست بجام گه نزد حلال مانده گه نزد حرام
ماییم درین عالم ناپختهٔ خام نه کافر مطلق نه مسلمانِ تمام

***

صد عشوهٔ نغز داستان آوردی تا عمر عزیزم بزبان آوردی
گفتی ببرم جان تو، دل خوش میدار تا جان بردن مرا بجان آوردی

چه گویی گرمجیرت گوید ای شوخ چرا در عشوه زین سانم شکستی

## ترانها

دلبند سمن‌بر بت گل رخسارا شیرین سخنا ماه شکر گفتارا
هرچند که هیچ یاد داری ما را روز توخجسته باد ، یارب ، یارا !

***

آن دل که همیشه درطرب داشت شتاب وآن دیده که بد رخ توویرامحراب
در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب پروانهٔ آتشست و پیمانهٔ آب

***

دوش ارچشمم سرشك خون افزون ریخت وین طرفه که درجام می گلگون ریخت
می‌خواست که خون بخون بشوید چشمم بنگر که بهانه کردوخون درخون ریخت

***

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت با باد صبا حکایتی گفت و بریخت !
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز سربرزد وغنچه کرد وبشکفت وبریخت!

***

امشب بر من زمانه شاد آوردت حوراوش و مشتری نژاد آوردت
امید نبد مرا که آیی ببرم ای آتش‌رخ کدام باد آوردت

***

نه کِلّه[1] بندد شام ازحریرغالیه رنگ
نه حُلّه[2] پوشدصبح از نسیج[3] سقلاطون[4]

مخدّرات سماوی تتُق بر اندازند
بجا نماند این هفت قلعهٔ مدهون

بدست امرشود طی صحایف ملکوت
بپای قهر شود پست قبهٔ گردون

عدم بگیرد ناگه عنان دهرِ شَموس[5]
فنا درآرد درزیرران جهانِ حرون[6]

فلك بسربرد اطوارِ شغل کَون‌وفساد
قمربسر برد ادوار عادکَالعُرجون[7]

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
نه شام گیرد در کتف حُلّهٔ اکسون

---

۱– کِلّه : سایبانی که ازحریر بافته باشند وعروس را درمیان‌آن‌آرایش کنند .

۲– حُلّه : پارچهٔ ابریشمین منقش

۳– نسیج بافته

٤– سَقلاطون : نوعی جامهٔ پشمین سرخ رنگ

٥– شموس : چموش

٦– حرون . سرکش .

۷– اشاره است‌بآیهٔ : حتی عادکالعرجون‌القدیم؛ عُرجون: درخت کج‌شده وشاخهای‌بریده از آن .

# ٤٤ - جمال‌الدّین اصفهانی

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی بیشترعمر خود را در اصفهان بزرگری ونقاشی وعاقبت بشاعری گذراند وعلاوه برآل صاعد[1] وآل‌خجند[2] بعضی ازملوك باوندی طبرستان وسلجوقیان عراق واتابکان آذربایجان وعراق‌را نیزمدح گفت . شعرش خالی از تکلف وروانست . درقصائد خودگاه ازسنائی وگاه ازانوری تقلیدکرده است . بااینحال مضامین و موضوعات تازهٔ بسیار در اشعار خویش دارد . در غزل بمرحلهٔ بلندی از کمال نزدیك شده ودرسایر انواع شعر نیزآثار دلانگیزی برجای نهاده است . دربارهٔ احوال او رجوع کنید به مقدمهٔ دیوان جمال الدین اصفهانی ، چاپ تهران ، ۱۳۲۰ و به تاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ص ۷۳۱—۷۳۳ .

## رستاخیز

چودر نَوَردد فرّاشِ امرِ کُن فیَکُون
سرای‌پردهٔ سیماب رنگِ آینه گون

چو قَلع[3] گرددمیخِ طنابِ هرِدورنگ
چهار طاق عناصرشود شکسته ستون

---

۱— خاندانی‌معروف دراصفهان که ریاست حنفیهٔ آن سامان راداشتند تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۶۱ .

۲— خاندانی معروف دراصفهان که ریاست شافعیهٔ آن سامان راداشتند. تاریخ ادبیات در ایران ، ج ۲ ، ص ۶۰—۶۱ .

۳— قلع : برکندن ، ازبیخ برکندن .

زهفت بحر چنان منقطع شود نم ، کآب
کند تیمّم در قعر چشمهٔ جیحون

سپید مُهره[1] چو اندر دمند بهر رَحیل[2]
چهار گردد این هرسه ربع نا مسکون

حواس رخت بدروازهٔ عدم ببرند
شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون

طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ[3] خاك
از آنکه کفو[4] نباشند، آن شریف این دون

نمود مرکز غبرا[5] سوی عدم حرکت
چو یافت قُبّهٔ[6] خَضرا[7] نَوَرد[8] ودَور[9] سکون

کمی پذیرند اصناف کارگاه وجود
تهی بمانند اَصداف[10] لؤلؤ مکنون

---

۱– سپیدمهره: صدف کوچکی که هنگام رزم‌درآن بدمند وماسد بوق‌وشیپورصدا کند
۲– رَحیل : کوچ کردن .
۳– مشیمه : پوستی که جنین درآست ، جفت
٤– کفو : همسروهمشأن
٥– غبرا : زمین ، خاکی ، زمین درخشناك .
٦– قبه : طاق ، گنبد ، سقف برجستهٔ مدور .
٧– خَضرا : مؤنث اخضر، سبزرنگ .
٨– نورد : تا ، شکن ، پیچ وتاب. .
٩– دُور : گردیدن ، گردش .
١٠– اصداف : صدفها .

مُکَوَّنات[۱] همه داغ نیستی گیرند
کسی نماند از ضربت زوال مصون

بقَذف[۲] مهر برآید ز معدهٔ مغرب
چنانکه گویی این ماهیست و آن ذوالنّون

باحتساب[۳] بباز ار کون تازد قهر
ز هم بدرّد این کفّه‌های ناموزون

عدم براند سیلاب بر جهان وجود
چنانکه خُرد کند موج هفت چرخ نگون

شوند غرقه بدو درمکان شیب و فراز
خورند غوطه درو درزمان بوقلمون

چهار مادر کون[٤] از قضا شوند عقیم
بصُلب هفت پدر[٥] در سُلاله[٦] گردد خون

زروی چرخ بریزد قُراضه[۷] های نجوم
ز زیر خاك برافتد ذخایر قارون

---

۱– مکوّن. موجود، آنچه درعالم تکوین است

۲– قذف : قی کردن ، انداختن .

۳– احتساب : نهی ازمنکر کردن .

٤– چهارمادر کون: مراد چهارارکانست .

٥– هفت پدر: هفت فلك .

٦– سلاله : نطفهٔ فرزند ،آنچه ازچیزی بیرون کشیده شود .

۷– قراضه: ریزهٔ زر

برون جهند ز کَتْم[1] عدم عِظامِ[2] رمیم[3]
که مانده بود بمطمورهٔ[4] عدم مسجون[5]

همی گراید هرجزوسوی مرکزخویش
که‌هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون[6]

عِظام سوی عِظام و عُروق[7] سوی عُروق
عُیون[8] سوی عُیون و جُفون[9] سوی جُفون

باقتضای مقادیر[10] مُلتئم[11] گردند
نه هیچ جزو بنقصان نه هیچ جزوفزون

همه مفاصل ازاجزای خودشود مجموع
همه قوالب ازاعضای خودشودمشحون[12]

---

۱– کَتْم : پوشیدگی ، اختفاء ، پرده .
۲– عِظام : جمع عظْم بمعنی استخوان
۳– رَمیم : پوسیده .
۴– مطموره : خانهٔ زیرزمین ، نهان .
۵– مسجون : زندانی ، سدی .
۶– مغبون : زیان کرده . زیانکار .
۷– عروق : جمع عرق بمعنی رگ
۸– عیون : جمع عین یعنی چشم .
۹– جفون : جمع جفن یعنی پلك چشم .
۱۰– مقادیر : اندازه‌ها .
۱۱– ملتئم : التیام یافته ، بهم پیوسته .
۱۲– مشحون : پر.

چهار گوشهٔ حدّ وجود بر گیرند
پس افگنند بدریای نیستیش درون

نشان پی بنماند ز کاروان حدوث
نه رسم[۱] ماند و اَطلال[۲] ونه رَه[۳] و قانون

بنفخ[۴] صور[۵] شود مطرب فنا موسوم
برقص وضرب[۶] و بایقاع[۷] کوهها مأذون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
قدیم و قادر و حیّ و مقدّر[۸] و بیچون

چو خطبهٔ لمن الملك برجهان خواند
نظام ملك ازل با ابد شود مقرون

ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
که چند خواب فنا گر نخورده اید اَفیون[۹]

۱— رسم : نشان ، بقیهٔ آثار ونشانها ازچیزی .
۲— اطلال : جمع طلل یعنی اثرسرای ، حرابهٔ خانه وهرچیز.
۳— ره : راه ، آیین ، قاعده .
۴— نفخ : دمیدن .
۵— صور : شیپور مانند کـه درآن دمند . آلتی که گویند اسرافیل جهت میرانیدن یا نشر ارواح درآن می‌دمد .
۶— ضرب: حرکات موزون که ازنواختن سازها برمیآیدوتطابق آنها بانغمه‌های هرسازی
۷— ایقاع : پست کردن سرود گوی آواز را.
۸— مقدر : تقدیر کننده ، اندازه گیرنده ، خداوند جل جلاله
۹— افیون : شیرهٔ خشك شدهٔ خشخاش .

می نگردد جز بآب چشم من | این سپهر آسیا آسای[1] او
باش تا از صَرصَر[2] قهر فنا | برسر آید دَور جان فرسای او
باش تا سهم قیامت بُگسَلَد | چنبر[3] این طارُم[4] مینای او
باش تا از موج دریای عدم | آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت | جنبش این گنبد خضرای[5] او
تا ز نفخِ صُور آخر بشکند | گنبد نیلوفرِ[6] دَروای[7] او
تا شود پژمرده ز آسیب قضا | صد هزاران نرگس شهلای او[8]
تا فرو افتد ز تأثیر زوال | آفتاب آسمان پیمای او
هر کجا بینی هنرمندی که هست | گوش گردون پر گهرزاشای او
از میان موج خون آید برون | نکته های نغز جان افزای او
وایِ آن کو در هنر سعیی نکرد | وایِ آن مسکین،حقیقت وایِ او!

---

۱–آسا : مانند ، شبیه .

۲– صرصر : باد سخت .

۳– چنبر حلقه ، دایره ، چرخ .

۴– طارم : خانهٔ چوبین ،گنبد ، قبه .

۵–گنبد خضرا :آسمان .

۶–گنبد نیلوفر :آسمان .

۷– دروا : سرنگون ، واژگون ، سرگشته وسرگردان .

۸–کنایه است ازستارگان آسمان .

پس آنگهی بصواب وعقاب حکم کنند
بحسب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون
بقصر جسم بر آرند باز هودج[۱] جان
سواد[۲] قالب بار دگر شود مسکون

یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد
یکی بسر قضا مالك عذاب الهُون[۳]
هر آنکه معتقدش نیست این، بود جاهل
وگر حکیم ارسطالس است وافلاطون

## ابنای دهر

بنگرید این چرخ و استیلای او
بنگرید این دهر واین ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك
نیست پیدا مقطع و مبدای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی
هست با من جمله استقصای[۴] او
نیست بی‌صد غصّه از وی شربتی
نیست بی‌صد خار یك خرمای او
همچو ترکان تنگ چشم آمد فلك
زآن بود برجان من یغمای[۵] او
مَرد در عالم نه و آبستنست
ای عجب شبهای محنت زای او

۱– هودج، کجاوه، عماوی.
۲– سواد: سیاهی شهروحومهٔ آن که ازدور بچشم آید.
۳– هُون: خواری، مذلت، رسوایی.
۴– استقصاء: جد وجهد وسعی بلیغ، تمام کوشیدن درکاری.
۵– یغما: نام یکی ازقبایل زرد. مجازاً: غارت، چپاول، تاراج.

## زبان مرگ

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ
زیرا که هر که دید ز خود نا امید شد

دی از زبان حال همی گفت با دلم
چیزی که جان زترس چواز باد بید شد

گفتا که برگ[1] مرگ بساز ار نخفته‌ای
تا چند گویمت، که زبانم سپید شد!

## خشم دوست

دوش آن صنم ززانو سربر نمی گرفت
با ما نفس نمیزد و ساغر نمی گرفت

درخشم رفته بود وندانم سبب چه‌بود
کآن ماه لب بخنده زهم در نمی گرفت

در عذر صد ترانه زدم تا کند قبول
آهنگ از آنچه بود فراتر نمی گرفت

چندین هزار لابه که کردم همی بدو
یك ذرّه خود در آن دل کافر نمی گرفت

می گفتمش چه کرده‌ام آخر، چه گفته‌ام؟
البته نیك وبد سخن ازسر نمی گرفت

---

١– برگ: توشهٔ راه، زاد.

فضل چون شیرست و خِذلانش[1] دهن — علم طاوس است و حِرمان[2] پای او
هر که دارد ده درم افزون تَرَك — بیست مولانا سزد مولای او
صبح کوته عمر از آن شد که نمود — از گریبانش یَدِ بیضای او
سرو بی‌بر بود از آن آزاد گشت — یافت خلعت جامهٔ دیبای او
نیشکر زو با هزاران بند ماند — شکّرش نشکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود — هندویی[3] بنشسته بر بالای او
ور عُطارد خامه‌یی دارد چه شد — زیر پای مطربی[4] شد جای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست — ورچه صد لحن است در آوای او
پیشهٔ صید ار بدان آموخت باز — تا شود دست شهان مَلجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه — دوخته هم نرگس بینای[5] او

## اصل بزرگ

هر که در اصلش بزرگی بوده است — آن ازو هرگز نگردد هیچ کم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد — چون ز آسیب فنا گردد عدم
ز استخوان او اگر پیلی کنی — خدمت شاهی کند او نیز هم

---

۱– خذلان: ضعف وسستی، بازماندگی از نصرت.
۲– حرمان: نومیدی.
۳– مراد ستارهٔ زحل (کیوان) است که بالای فلك مشتری قرار دارد.
۴– مراد ستارهٔ زهره است که بالای فلك عطارد قرار دارد.
۵– نرگس بینا: مراد چشم است.

خوش میگذشت باتو مرا مدتی بکام | هجری بدین صفت نبُـد اندر گمان من
بی وصل دلکش تو تبه گشت کار من | بی روی مهوش تو سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر میکنی | وآنگاه بشنوی سخن دشمنان من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار | هست از هزار گونه زیان بر زیان من

خفته

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی
این اندُه دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش
آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی

چندین هزار لابه که من میکنم ز تو
یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

تو خفته‌ای چو بخت من ایدوست ور نه دوش
ز آن ناله های زار ترا هم خبر شدی !

ترانها

دل بنهادم هر غم و تیماری را | نتوان بگذاشت چون تو دلداری را
در آرزوی چشم تو خون در دل ماست | چون رد کنم آرزوی بیماری را

☆☆

گر شرم همی از آن و این باید داشت | پس عیب کسان زیر زمین باید داشت

من پیش او بعذر بیك پای همچو سرو
او در گرفته بود و سخن در نمی گرفت

## برو!

برو ای یارِ دلارام برو
برو ای ماهِ گلندام برو

برو ای دوست که درباقی شد[1]
با توام نامه و پیغام، برو

تا نگویی که دگر جنگ کنم
کآن نه جنگست و نه دشنام برو

گر تو خود آب حیاتی بمثل
بخدا ، کت نبرم نام بـرو

چند گویی که نیی پخته هنوز
این چنین گیر منم خام برو

دل تو هست دگرجا بنوا[2]
بر ما نیستت آرام برو

## بی تو

بی توام کار بر نمی آید
بر من این غم بسر نمی آید

ترسم ازمن بدر شود جانم
کردرم دوست در نمی آید

روز بگذشت و هم نیاید یار
تو چه گویی مگر نمی آید؟

این همه یاربِ سحر گاهی
خود یکی کار گر نمی آید!

## جدایی.

خون شد ز فرقت تو دل مهربان من
بربست رخت از غم هجر تو جان من

---

۱ـ درباقی شدن تمام شدن ، بآخر رسیدن .

۲ـ نوا ، رهن ، گرو .

# ۴۵ ـ ظهیر

## (ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی)

سخن‌سرای بلیغ پایان قرن ششم واز جملهٔ قصیده سرایان بزرگ و غزلگویان استادست. جوانی او در فاریاب و نیشابور (از بلاد خراسان) و بعد از آن چندی در اصفهان (در خدمت آل خجند) و مازندران (در دستگاه باوندیان) و آخرالامر در آذربایجان (نزد اتابکان آذربایجان) گذشت. وفاتش بسال ۵۹۸ هجری (= ۱۲۰۱ میلادی) اتفاق افتاد و در مقبرهٔ سرخاب تبریز مدفون شد

وی از شاعرانیست که دنبالهٔ روش انوری را پیش گرفت و بکمال رسانید. سخن او مانند انوری و پیروانش پر از معانی دقیق و مقرون بروانی و لطافت، و استوار و برگزیده و فصیح است. قدرتش در مدح و ابداع معانی و مضامین جدید در این راه بسیارست ولی نیروی خلاقهٔ طبع او بیشتر در غزلهای لطیف و پرمعنی و جذابش آشکار میشود الفاظ نرم و هموارش در این نوع شعر وقتی بامعانی لطیف و مضامین باریک همراه شود بآسانی تحول غزل را از حالتی که پیش از قرن ششم داشت بحالتی که در غزلهای سعدی می‌بینیم نشان میدهد :

### شعر

سفر گزیدم و بشکست عَهدِ قُربی[1] را
مگر بحیله ببینم جمال سَلمی[2] را

---

۱ـ عهد قربی : پیمان دوستی ، پیمان نزدیکی .

۲ـ سلمی : نام یکی از عرائس شعرست .

ور آینه‌وار نیك و بد بنمایی چون آینه روی آهنین باید داشت[1]

☆ ☆

آن سنبل پست پر زتابش نگرید وآن نرگس مست نیم خوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم گفتا: نه‌تو و نه‌دل! جوابش نگرید!

☆ ☆

درهجر تو گفتم که زجان می‌ترسم وصل آمد و من هم آن چنان می‌ترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم امروز ز حشم دوستان می ترسم

☆ ☆

بی‌دیدن دوست دیدگان راچکنم بی‌جانِ‌جهان‌جان و جهان‌راچکنم
جانم ز برای وصل او می بایست چون نیست امید وصل جان‌راچکنم

☆ ☆

از دَور زمانه هیچ می ناسایم می کوشم و با بخت همی برنایم[2]
چون‌هیچ نصیبی‌زجهان نیست مرا اینجا ز چه مانده‌ام؟ کرا می‌بایم؟!

☆ ☆

دی‌وعده‌خلاف آمد از آن آزَردی امروز عتاب وجنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را نپذیری یا خود زپی بهانه‌یی می گردی؟

---

۱ـ آینه را ازآهن صیقل داده میساختند .

۲ـ باکسی برآمدن ۰ حریف اوشدن ، زور اوراداشتن.

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم‌ازطریق ضرورت صلاح‌وتقوی را

برای تحفهٔ نظّارگان بیارایم
بحُلّه های عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی‌آیم
نگاه داشته باشم طریقِ اَولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه بدآمد جریر[1] واَعشی[2] را

اگرمرا زهنر نیست راحتی چه عجب
زرنگ خویش نباشد نصیب حنّی[3] را...

***

سپیده دم چوزند ابر خیمه در گلزار
گل ازسراچهٔ خلوت رودبه صُفهٔ[4] بار[5]

---

۱ـ حریر بن عطیة بن حذیفة الکلبی الیربوعی (۲۸–۱۱۰ هجری = ٦٤٠–۷۲۸ میلادی) ازبنی تمیم وازشعرای استاد عهد اموی.

۲ـ اعشی میمون بن قیس الجندل (م ۷ هجری = ٦۲۹ میلادی) شاعر مشهور جاهلی عرب.

۳ـ حنّی . حنّا ، گیاهی که بدان خضاب کنند .

٤ـ صُفه : پیشگاه اتاق ، موضع سایه‌دار جلوآن ، ایوان .

٥ـ بار : شاخه ، شاخ ، بیخ وبنیاد ، اصل .

بلی چو بشکنند از هجر اَقربا را دل
بسی خطر[1] نبود نیز[2] عهد قُربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه‌میزد نفس
هزار بار بهر بیت، شعر شَعری[3] را

مراح کود کی ازروی خاصیت بمذاق
هنوز طعم شکر می نهاد کَسنی[4] را

زخان‌ومان بطریقی جدا فگنند که چشم
در آن بماند بحیرت سپهر اَعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معیّن شدست حُبلی[5] را

زروزگار بدین روز گشته‌ام خرسند
وداع کرده بکلّی دیار و مأوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره باز فروشند مَنّ و سَلوی[6] را

---

۱ـ خطر: اهمیت، ارزش

۲ـ نیز: دیگر، از آن پس.

۳ـ شعری: نام دوستارهٔ شعرای یمانی وشعرای قمیصا.

۴ـ کسنی: کاسنی، هندبا.

۵ـ حُبلی: آبستن.

۶ـ من وسلوی: ترانگبین ومرغی شبیه بلدرچین که بنا برروایات سامی خداوند بقوم یهود درراه مهاجرت ازمصرمی‌فرستاد.

حدیثِ حسن

شبی بخیمهٔ ابداعیان کُن فیَکُون[۱]
حدیث حسن تو میرفت، والحدیث شُجون[۲]

نشان زلف ورخت یك بیك همی دادند
که پیچ و حلقهٔ این چند وحلیهٔ آن چون

چنان نمود که گویی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل
بر آن دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خِرَد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عِقالِ[۳] عقل بیفگند، والجنونُ فُنون

مرا زصعف تن وسوز دل در آن شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

۱ـ اشاره بامر الهی است درخلق عالم .

۲ـ شُجون جمع شجن بمعنی شعبه وشاخه از هرچیزی . الحدیث شُجون یعنی انواع فنون واعراض دارد وپیچاپیچست وشاخها وشعبهای بهم پیچیده دارد

۳ـ عِقال : پای بند شتر.

ز اعتدالْ هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار[1]

سرود خارکن[2] ازعندلیب[3] نیست عجب
که مدتی سرو کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص
چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند[4] امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عِذار[5]

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

---

۱ـ نگار کردن : تصویر کردن ، نگاریدن
۲ـ خارکن نام سرود وآهنگی ازموسیقی.
۳ـ عندلیب : بلبل .
۴ـ جلوه کردن : بجلوه درآمدن .
۵ـ عِذار مجازاً بمعنی صورت واصلا بمعنی نشان افسار برروی ستور .

ناهید پس پردهٔ تشویر[1] نهان شد
از بس که خروس سحری نغمهٔ بم زد

از بام فلك پیکر مه دور و پدیدار
هر شعله که خورشید برین طاق دخَم[2] زد

مَی نوش کن از دست یکی ساقیِ مهروی
کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

## عشق و هَوَس

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست
وجود هردو درین کارخانه در کارست

تو پیرو عمل نیك شو بجوهر اصل
که تارِ سُبحه[3] هم از جنس تارِ زُنّار[4] ست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسی که کشتهٔ عشقت نگشت مُردارست

شهید معرکهٔ تو ز زندگی عاریست
کسی که زنده ز میدان برون رود عارست

---

۱ـ تشویر شرم ، خجالت ، پریشانی

۲ـ طاق دخم . طاق خمیده ، مراد آسماست .

۳ـ سُبحه : تسبیح ، رشتهٔ دانه کشیده‌یی که بدان ذکرخدا کنند ، شماراوراد .

۴ـ زُنّار : رشته‌یی که ترسایان وبرهمنان برمیان بندند .

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم درخون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق[1]
زجام محنت من جرعهٔ دوصد مجنون

کنون زهستی من بیش ازین دوحرف نماند
دلی چوچشمهٔ میم و قدی چوحلقهٔ نون
رخ تو می‌نهد این نوع زخم را مرهم
لب تومیدهد این جنس درد رامعجون

سحر

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد
بر بام فلک خسرو سیاره عَلَم زد
شست ازورق سبز فلک چشمهٔ خورشید
هر نقطه که خامه زنِ دیوان رقم زد
لشکر کش خورشید که نامش سحر آمد
اَعلام ضیا[2] بر سر این سبز خیم[3] زد

۱ـ وامق نام قهرمان داستانیست که معشوقه‌اش عذرا نام داشت .
۲ـ اعلام : درفشها .ـ ضیاء : نور .
۳ـ خیم حیمه‌ها ـ سبزخیم : مرادآسمانست که افلاک بمنزلهٔ خیمه‌های آست .

بدر میکده بگذشت و صلایی[۱] درداد
سَرِ خُم را بگشاد و دَرِ غم رادربست

دل هر دیودل ازما که بدید آن مه را
گشت دیوانه و آشفته وزنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده روی
خرقه راپاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیروشش کرسرایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و ننشست

با حریفان قلندر[۲] بخرابات شدیم
زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون طهیر ارسر آن زلف گره بگشاید؟
که کمینه گرهی هست ازو پنجه وشست!

نقطهٔ باطل

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
ز آهِ غم تیرگی آینهٔ دل باشم

دست من حِرزِ[۳] مرادست وهمی می گوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

۱ـ صلا فریادی که برای طعام دادن بدرویشان وفقیران برآورند، خواندن بنماز .
۲ـ قلندر شخص مجرد بی‌قید درپوشاك وخوراك وطاعات وعبادات .
۳ـ حرز تعوید ، پناهگاه وجای استوار .

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا مده بکسی کو ز عشق بیمارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بنزدیك صبح بیدارست

## دیار خاموش

نه بوی عشقی ازین روزگار می‌آید
نه آه دلکشی ازاین دیار می‌آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهی
غبارِ خانه بیفشان که یار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می‌آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می‌آید

خزان که نخل شباب مرا زپا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می‌آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه نداند، شمار می‌آید

## یار میخواره

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

اندیشه کنم هردم و گویم یارب هجرانش چنینست وصالش چونست!

☆☆

گر یك نفست ززندگانی گذرد مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ ملکت بجهان عمرست، چنان کش گذرانی گذرد

☆☆

غم کشت مرا وغمگسار آگه نیست دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت درحسرت روی یار و یار آگه نیست

☆☆

بس دل که ز تو خون شد و در سر ماندست بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

☆☆

ای شب نه زراه اوست در پای تو بند بس دیر و دراز در کشیدی، تا چند!
ای صبح تو بیستی چو من عاشق زار من میگریم بسست باری تو بخند

☆☆

ما قبله ز خانهٔ قلندر کردیم وز خاك در مصطبه افسر کردیم
لب برلب ساغر چو صراحی جان را خندان خندان فدای ساغر کردیم

☆☆

ای روی تو همچو مشك وزلف تو چو خون میگویم و می آیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز زلفت خونی که آید از نافه برون

☆☆

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فکرتم از سودگی افتاد ز کار
تا بکی عُقده[۱] گشای گرهِ دل باشم

خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا، چه بساحل باشم

دل هوس پیشه، اجل درطلب، نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذّتی نیست درین مرحله بر حلق طهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

## ترانها

بی آنکه بکس رسید زوری از ما          یا گشت پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوایی          شوریده سر زلف تو شوری از ما

☆ ☆

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد          رسوایی جان خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست          خودحسن تو عذر دل من میخواهد

☆ ☆

باآنکه دلم ازغم هجرت خونست          شادی بغم توام ز غم افزونست

۱ــ عُقده: گره.

# ۴۶ - خاقانی

## (افضل‌الدّین بدیل بن علی)

حسّان‌العجم خاقانی شروانی نخست حقایقی تخلص میکرد . پدرش درودگر[1] و مادرش کنیز کی رومی بود که اسلام‌آورد . عمش کافی‌الدین عمر بن عثمان مردی طبیب وفیلسوف بود وخاقانی ازوی وپسرش وحیدالدین عثمان علوم ادبی وحکمی رافرا گرفت وحدی هم در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر تلمذ کرد و دختروی را بزنی خواست و بیاری استاد بخدمت خاقــان اکبر فخرالدین منوچهر شروانشاه درآمد ولقب خاقانــی گرفت وبعد ازآن پادشاه درخدمت پسرش خاقان کبیراخستان بود . دوبار سفرحج کرد و یکبار در حدود سال ۵۶۹ هجری (= ۱۱۷۳ میلادی) بحبس افتاد درا۵۷ هجری (= ۱۱۷۵ میلادی) فرزندش بدرود حیات گفت وبعد ازآن مصائب دیگربراوروی نمود چندانکه میل بعزلت کرد ودراواخر عمردر تبریزبسر برد ودرهمان‌شهر سال ۵۹۵هجری (= ۱۱۹۸ میلادی) درگذشت ودرمقبرة‌الشعرای محلهٔ سرخاب مدفون شد وی غیراز دیوان بزرگی ازقصائد ومقطعات وغزلها وترانها ، یك مثنوی بنام تحفة‌العراقین دارد که دربازگشت ازسفر اولحج بحرهزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا (مقصور)ساخت

خاقانی بی‌تردید ازجملهٔ بزرگترین شاعران قصیده‌گوی و از ارکان مسلم شعر فارسی واز گویندگانیست که سبك وی‌مدتها مورد تقلیدشاعران بوده است قوت اندیشه ومهارت اودرترکیب الفاظ وخلق معانی وابتکار مضامین جدید وپیش گرفتن راههای‌خاص درتوصیف وتشبیه و التزام ردیفهای مشکل مشهورست . ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه وباستعارات و کنایات عجیب آمیخته است ، معانی خاصی راکه تا عهد او سابقه نداشته دربردارد. وی براثر احاطه بغالب علوم واطلاعات واسمار مختلف عهد خود وقدرت خارق‌العاده‌یی که دراستفاده ازآن اطلاعات درتعاریض کلام داشته ، توانسته است

در ده میِ لعلِ لاله گونِ صافی بگشای ز حلقِ شیسه خونِ صافی
زیرا که بجز ساغرِ می نیست ترا یك دوست که دارد اندرون[۱] صافی

☆☆

نه برگِ شکایت از تو گفتن دارم نه طاقتِ دردِ دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم دریاب کز تنگدلی سرِ[۲] شکفتن دارم

***

۱ ـ اندرون : باطن.
۲ ـ سر : قصد ، آهنگ

جنبید شیب[1] مقرعهٔ[2] صبحدم کنون
ترسم که نقره خنگ[3] ببالا برافکند

در ده رکاب[4] می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح بُرقعِ[5] رعنا[6] برافکند

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زرد پاره[7] بین که چه پیدا برافکند

چون بر کشد قوارهٔ[8] دیبا زجیب[9] صبح
صحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند

هر صبحدم که بر چنَد آن مُهرها فلك
بر رقعه[10] کعبتین[11] همه یکتا برافکند

---

۱– شیب : رشتهٔ تازیانه .
۲– مقرعه : تازیانه ، کوبه
۳– نقره خنگ : اسب سفید ، مراد آفتاست .
٤– رکاب : پیاله ، جام هشت پهلوی دراز .
۵– بُرقع : نقاب ، روبند .
٦– رعنا : دراینجا بمعنی زیبا ودلانگیزست .
۷– زردپاره : عیاری که اهل ذمه بردوش و کتف می‌دوختند .
۸– قواره : جامهٔ گرد بریده ، پارچهٔ بریده وهرچیز که اطراف آن را بریده باشند .
۹– جیب : گریبان .
۱۰– رقعه : بساط شطرنج
۱۱– کعبتین : طاس ومهره که دربازی نرد وشطرنج بکار رود .

مضامین علمی بی‌سابقه در شعر ایجاد کند . این شاعر استاد که مانند اکثر استادان عهد خودبروش سنائی درزهد ووعظ نظرداشته، بسیار کوشیده است که ازین‌حیث با اوبرابری کند ودرعالب قصائد حکمی وعزلهای خود متوجه سخنان‌آن استاد باشد .

دربارهٔ اوتحقیقات ومطالعات متعدد درفارسی وزبانهای دیگر صورت گرفته است. ازآنجمله رجوع شود به :

سخن وسخنوران ، آقای فروزانفر ، ج ۲ ، ص ۳۰۰–۴۰۳

دانشمندان‌آذربایجان، محمدعلی تربیت ص۱۲۹–۱۳۲

E. G. Browne , A Lıterary Hıstory of Persıa , vol II, p 391—400 .

N . de Khanıkoff , Mémoıre sur Khâcânı poète persan du XII ème siècle. Journal asiatıque , n 1864 – 1865

تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج۲ ص ۷۷۶–۷۹۴ .

تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر رضازاده شفق، تهران۱۳۲۱ ص۲۰۵–۲۲۵.

## رخسارصبح

رخسار صبح پرده بعمدا برافگند
راز دلِ زمانه بصحرا برافگند

مستان‌صبح چهره مطرّا[۱] بمی کنند
کاین پیر طیلَسان[۲] مطرّا برافگند

---

۱– مُطرّا : تازه ،آبدار، مصفا. پرداخت شده .

۲ـ طیلسان : تالشان ، جبه، پوششی بلند که بردوش افگنند

اول کسی که خاك شود جرعه را منم
چون دست صبح قرعهٔ صهبا[١] بر افگند

ساقی بیاد دار که چون جام می دهی
بحری دهی که کوه غم ار جا برافگند

یك گوش ماهی[٢] ازهمه کس بیش‌ده مرا
تا بحرِ سینه جیفهٔ[٣] سودا[٤] بر افگند

جام و مَیِ چو صبح و شفق ده که عکس آن
گلگونه[٥] صبح[٦] را شفق آسا برافگند

هرهفت کرده[٧] پردگی[٨] رز[٩] بخر گه آر
تا هفت پردهٔ خردِ ما بر افگند

امروز کم خورانده‌ٔ فردا چه دانی آنك
ایام قفل بر درِ فردا بر افگند

---

١– صهبا : شراب انگوری ، می‌انگور سپید
٢– گوش ماهی : جام کوچك
٣– جیفه : مردار بوی گرفته
٤– سودا : هوس ، حواهش ، میل‌شدید
٥– گلگونه : عازه ، سرحاب ، مادهٔ گلرنگی که زنان صورت طلایه می کردند
٦– گلگونه صبح ، گلگونه چرح : سرخی آسمان
٧– هرهفت کرده : آراسته
٨– پردگی : زنی که درپرده باشد ، اهل‌حرم
٩– رز : درخت انگور ، مو.– مراد ازپردگی رز شرابست که در خم نهفته باشد .

دریاکشان[1] کوه جگر[2]، باده‌یی بکف
کز تف[3] بکوه لرزهٔ دریا بر افکنند

عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح[4]
بس جرعه هم بزاهد قرّا[5] بر افکنند

ازجام دجله دجله کشد، پس بروی خاك
از جرعه سبحه سبحه هویدا بر افکنند

آب حیات نوشد پس خاك مردگان
بر روی هفت دخمهٔ[6] خضرا برافکنند

از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین
آن آتشین دَواح[7] سراپا بر افکنند

گردد زمین زجرعه چنان مست کز درون
هر گنج زر که داشت بعمدا برافکنند

---

۱– دریاکش : شرابخوارهٔ بی‌باك که ساغرمی را یکجا درکشد

۲– کوه جگر: قوی‌دل ، بی‌باك

۳– تف : گرمی ، تاب

۴– صبوح : شراب بامدادی مقابل غبوق

۵– قرّا جمع قاری ، درفارسی بمعنی زاهد ، زاهد قرآن‌خوان

۶– هفت دخمه : مراد هفت فلك است

۷– دواح : بالاپوش ستر، لحاف

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
می رازِ عاشقانِ شکیبا بر افگند

ساقی تَذرو[۱] رنگ و بطوق غَبَب[۲] چو کبك
طوق دگر ز عنبر سارا[۳] بر افگند

بر دست آن تَذَرو چو پای کبوتران
می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

.. چون بَلبَله[٤] دهان بدهانِ قدح برد
گویی که عَروه بال بعفرا[٥] بر افگند

یا فاخته که لب بلب بچه آورد
از حلق ناردانِ مصفّا بر افگند

خیکست زنگی خفقان دار کز جگر
وقت دهان گشا همه صفرا برافگند

مطرب بسحر کاری هاروت[٦] در سَماع
حجلت بروی زُهرهٔ زَهرا برافگند

۱ـ تذرو : تورنگ ، تیرنگ ، قرقاول
۲ـ غبب : غبغب ، گوشت پارهٔ فروهشتهٔ زیر گلو ، طوق زیر گلوی خروس و گاو .
۳ـ سارا . خالص ، بی‌آمیغ ، ناب .
٤ـ بلبله : قنینه . تنگ شراب
٥ـ عَروه و عَفرا : نام عاشق ومعشوقی
٦ـ هاروت : درداستانهای سامی‌نام فرشته‌یی که بهمراهی«ماروت» گناه ورزید ودرچاه‌بابل سرازیر آویخته شد .

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
رنگ سرشك عاشق شیدا برافگند

سر دست سخت، سنبلهٔ رز[1] بخر من آر
تا سستیی بعقرب سرما بر افگند

بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف[2] را
کو شعلها بصرفه و عوّا[3] بر افگند

گویی که خرمگس بر دازخان عنکبوت
بر برّ سبز رنگ عبیرا[4] بر افگند

نالنده اسقفی زبر بستر پلاس
رومی لحاف زرد بپهنا بر افگند

غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند
خیل پری شکست بغوغا برافگند

مرّیخ بین که درزحل افتد پس ازدهان
پروین صفت کواکب رخشا بر افگند

طاوس بین که زاغ خوردو آنگه از گلو
گاورس[5] ریزهای منقّا[6] بر افگند

---

۱— سنبلهٔ رز : حوشهٔ انگور ، مراد درینجا شراب انگورست
۲—صرف : خالص : مراد از زر صرف :آتش نیك برافروخته است
۳— صرفه وعوا : نام دو منزل ازمنازل قمر
۴— عبیرا نوعی گیاه ریگستانیست
۵— گاورس : ارزن ، دربعضی لهجات محلی : گورس
۶— منقا : ازپوست برآورده ، پاك وصافی شده

## ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان

یك رَه[۱] ز رهِ دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گویی ز تَفِ آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگرِ دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله گِری[۲] نو نو وز دیده زکوتش ده
گر چه لب دریا هست از دجله زکوة استان

گر دجله درآمیزد بادِ لب[۳] و سوزِ دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان[۴] بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

---

۱– یك ره : یك بار. ۲– گری : گریه کن
۳– بادلب : مراد آه است.
۴– سلسلهٔ ایوان : مراد زنجیر عدل نوشروانیست .

انگشت اَرغنون زَنِ رومی بزخمه بر
تب لرزهٔ تَنا تَتَنانا[۱] بر افگند

چنگی[۲] بدَه بلورین ماهیِ آبدار[۳]
چون آب لرزه وقت مُحاکا[٤] برافگند

بربطِ گریست هشت زبان کس بهشت گوش
هردم شکنجه دست توانا بر افگند

چنگست پای بسته، سر افگنده، خشک تن
چون رزمیی که گوشت زاَحشا برافگند

نایست بسته حلق و گرفته دهان، چرا
از سُرفه خون قِنینهٔ[٥] حمرا بر افگند

درچنبرِ دف آهو و گورست و یوز و سگ[٦]
کاین صف بر آن کمین بمدارا برافگند

حلق رباب بسته طنابست اسیروار
کز دردحلق ناله بر اعضا بر افگند

دُرِّ دَری که خاطر خاقانی آورد
قیمت ببزم خسرو والا بر افگند

---

۱– چنگی: چنگ‌زن، آنکه آلت چنگ را بنوازد.
۲– تنا تننانا : علامت است برای ورنی خاص مانند تن‌تن‌تن، تنن تن‌تنا وامثال آنها
۳– مراد از «ده ماهی بلورین آبدار» ده انگشت است .
٤– محاکا : محاکاة ، باهم سخن گفتن، حکایت کردن .
٥– قنینه : تنگ شراب.
٦– اشاره است به تصاویری که برحلقهٔ دف برای زینت آن تعبیه می کردند .

اینست همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلم[1] ملك بابل هندو[2] شه ترکستان

اینست همان صُفّه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیرِ تنِ شادُروان[3]

پندار همان عهدست، از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ[4] میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رُخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نُعمان[5]

مستست زمین زیرا خوردست بجای می
در کاسِ سرِ هرمز خون دل نُوشِروان

بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا[6]
صدپند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر، پرویز و تَرهٔ زرّین[7]
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان

---

۱– دیلم : بنده وغلام . ۲– هندو: پاسبان، خدمتگار، غلام
۳– شادروان: پردهٔ منقش بزرگ پیش درخانه وایوان، فرش منقش
٤– کوکبه : گوی فولادی صیقل کرده که برچوب بلند سرکجی آویزان ومانند چتر پیشاپیش پادشاهان بود، انبوه مردم ، جلال وجلوه ، حدم وحشم وسواران وپیادگانی که پیشاپیش پادشاه می‌رفتند .
٥– اشاره است به‌تنبیه نعمان‌بن‌منذر حیری درپای پیلان .ـ اسب وپیاده ونطع (صفحه وسفرهٔ شطرنج) ورخ وپیل وشه‌مات همه اصطلاح بازی شطرنجست.
٦– اشاره است به پندهایی که گویند برتاج خسروانوشروان ثبت بود .
٧– ترهٔ زرین: خسرواپرویز برسفره برای زینت ترهٔ زرین می‌پراگند .

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که[1] بگوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بنِ دندان[2]

گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن دردِ سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهِ دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان[3]

گویی[4] که نگون کردست ایوان فلک وش را؟
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید؟
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان!

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک درِ او بودی دیوار نگارستان

---

۱– بو که: بود که، شاید بود، باشد که، ممکن است که.
۲– بن دندان: از روی میل، از ته دل.
۳– خذلان: بی بهرگی، درماندگی، بازماندگی از نصرت و اعانت.
۴– گویی: در این مورد بمعنی «آیا» ست.

اِخوان[1] که زَرِه آیند آرند ره‌آوردی[2]
این قطعه ره‌آوردیست ازبهرِ دلِ اِخوان

## مرگ پسر

بر سرِ شه رَهِ عجزیم، کمر بر بندیم
رخت همّت ز رصدگاه[3] خطر بربندیم

لاشهٔ تن که بمضمارِ[4] غم افتاده رواست
رَخش جان را بَدَلش نعل‌سفر بربندیم

بارمحنت بدو بُختی[5] شب و روز کشیم
بُختیانرا جَرَس[6] از آه سحر بر بندیم

کاغذین جامه[7] هَدَف وار علی الله زنیم
تا بتیر سحری دست قَدَر بر بندیم

گه چوسوفار[8] دهان‌وقت فغان بگشاییم
گه چوپیکان کمرازبهر حَذَر[9] بر بندیم

---

۱– اخوان : برادران ، دوستان .
۲– ره‌آورد : ارمغان ، آنچه ازسفر آورند ، سوقات .
۳– رصدگاه : نظرگاه ، کمینگاه .
۴– مضمار : میدان ، جولانگاه
۵– بختی : شترقوی پشم‌دار دوکوهان .
۶– جَرَس : زنگ
۷– کاغذین‌جامه : جامهٔ کاغذین که متظلمان می‌پوشیدند ونیز هدفهای تیررا برای‌تعلیم ازکاغذ می‌ساختند .
۸– سوفار : دهانهٔ تیر یعنی آنجا که چلهٔ کمان را درآن بند کنند
۹–حذر: پرهیز، خودداری، ترس، بیم .

پرویز بهر خوانی زرّین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرّین تره را بستان

پرویز کنون گم شد، زآن گمشده کمتر گو
زرّین تره کو برخوان؟ رو کَم تَرَکوا[1] برخوان!

گفتی که: کجا رفتند آن تاجوران؟ اینك
زایشان شکم خاکست آبستنِ جاویدان

بس دیر همی زاید آبستنِ خاك آری
دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان

خون دل شیرینست آن می که دهد رز بن
ز آب و گل پرویزست این خم که نهد دهقان

چندین تن جبّاران کاین خاك فرو خوردست
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان!

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو[2] وین مام سیه پستان[3]

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ[4] عبرت کن
تا از درِ تو زین پس دریوزه کند خاقان

---

۱– کم ترکوا: کم ترکوا من جنات وعیون «بسا که باز گذاشتند باغها وچشمه‌هارا». آیهٔ ۲٤ ازسورةالدخان ، قرآن کریم .
۲– زال سپید ابرو: مراد جهانست که روز بابروی آن مانند شده
۳– مام سیه پستان : مراد جهانست که شب بپستان آن مانند شده .
٤– دریوزه گدایی ، خواستاری ، طلب ، سؤال

تیرباران سحر هست ، کنون ز آتش آه

نوک مژگان را قاروره سر بربندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تفِ آه

راه غم را نتوانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم

خویشتن چند بفتراک[1] هنر بر بندیم

ناله مرغیست بپر[2] ، نامه بَرِ غُصّهٔ ما

مرغ را نامهٔ سربسته بسر بربندیم

بس سبک پر[3] مَبَرای مرغ که می نامه بری

تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بر بندیم

چون سکندر بس ظُلمات[4] چه ماندیم کنون

سَدِّ چون پیش دو یأجوجِ[5] بصر بر بندیم

---

۱– فتراک : تسمه ودوالی که ازپس وپیش زین اسب آویز است

۲– بپر : درحال پرواز ، پرواز کننده ، پران

۳– سبک پر : تیرپرواز

٤– ظُلمات : تیرگیها ، مقصود تیرگی شدیدیست که اسکندر هنگام جستجوی آب حیات درآن سرگردان شده بود

٥– یأجوج : نوعی از مخلوقات عجیب که دربارهٔ آن و همچنین «مأجوج» داستانی میان مسلمانان رایج بود .

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم
گه ز دودی تن چرخ کمر بربندیم

چون جهان را نظری سوی وفاییست ، ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم[1] ؟
کز بن کیسهٔ او سود دگر بربندیم

ز آب آتش زده[2] کز دیده دود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بربندیم

چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم ازدود جگر[3] بربندیم

دل که بیمار گراست[4] بکوشیم در آنك
روزن دیده بخوناب مگر بربندیم

این سیه جامه عروسان[5] را دربردهٔ چشم
حالی از اشك حلیهای[6] گهر بربندیم

---

۱ـ طرف بربستن ، طرف بربستن : نتیجه گرفتن ، بهره‌مند شدن
۲ـ مراد از «آب آتش زده» اشك سوزاست
۳ـ دود جگر: آهست
٤ـ بیمار گران : آنکه بیماریش سخت باشد
۵ـ سیه‌جامه عروسان : مراد مردمك دوچشم است
٦ـ حُلی : حلیه ، زینت ، زیور

صبر[1] اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت[2] دل بکدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گره هست
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتی کمرم سخت گرفت
من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم

تا چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
تا نبرّد کمر عمر کمر باز کنم

نزنم بامرد[3] سهو و در کام که من
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم
پس درین حال چه دیوار بطر[4] باز کنم

خارغم درره و بس شاد دلی ممکن نیست
کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

---

۱ـ صبر عصارهٔ جامد تلخ مسهل که طبرزد (تبرزد) وزکات نیز گویند .

۲ـ سَلْوَت : خوشی

۳ـ بامرد . کوس ، نقاره .

۴ـ بطر : شادی بسیار، تکبر

خاك را جای عروسیست که دُردانه دروست
نو نَوش عِقدِ عروسانه بسر بر بندیم

بگدازیم زَرِ چهرهٔ خاقانی را
حُلی آریم و بتابوتِ پسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم

دارم ازچرخ تُهی دَو[1] گله چندان که مپرس
دوجهان پر شود ار یك گله سر باز کنم

شبروان بار ز مَنزل بسحر بربندند
من سر بار تظلّم بسحر باز کنم

ناله چون دود بپیچید و گره شد دربر
چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آهِ من حلقه شود در بر و من حلقهٔ آه
میزنم بر در امید، مگر باز کنم

زیر پوشست مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان[2] بحَذَر باز کنم

---

۱ـ تهی دو : هرزه گرد، تنبل، بیکار.
۲ـ گوی گریبان : دکمهٔ گریبان

## تمنّا

زآن‌زلف مشك‌رنگ نسیمی بمافرست
یك بوی[1] سر بمهر بدست صبا فرست

زآن لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم
روزی برای ما زی و ریزی بما فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست

بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
نوری که عاریه‌است بخورشید وافرست

گاهی بدست خواب پیام وصال ده
گه بر زبان باد سلام وفا فرست

خاقانی از تو دارد هردم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

## خامکاری[2]

خوی او از خامکاری کم نکرد    سینهٔ ما سوخت چشمش نم‌نکرد

---

١ـ بوی : هرچیز که دارای رایحه‌یی باشد ، رایحه ، شمیم .

٢ـ خامکاری : خام دستی ، بی‌وقوفی ، گزافه‌کاری .

خواستم کز بی‌صیدی ببرم باشه[1] مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم
چشم دردِ عدمم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم
هفت پرده که فلك راست زبر باز کنم

مردمِ چشمم[2] مرا چشمِ بدِ مردم کشت
پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

ز آهنین جان که درین غم دل خاقانی راست
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم

بروم بر سر خاك پسر خاك بسر
کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو ز شبستان پدر چون شده‌ای
وی عطارد ز دبستان پدر چون شده‌ای!...

۱ـ باشه : مرغی شکاریست کوچکتر از باز .

۲ـ مردمِ چشم . مردمك چشم . دراینجا مراد فرزند شاعرست .

از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او
باكِ غوغا[1] کی برم چون خاصِ سلطان آمدم

با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

شامگه زین سر نه عاشق کآستان بوسی شدم
صبحدم زآن سر نه خاقانی که خاقان آمدم

## حساب عمر

ای خواجه حساب عمر بر گیر — زین خطِّ دو رنگ شام وشبگیر
جز خطّ مزوّرِ[2] شب و روز — حاصل چه ازین سرای دلگیر
خوابیست جهان و زهر لقمه — خوابیست حیات و مرگ تعبیر

## سؤال

خاقانیا چو آب رخت[3] رفت در سؤال[4]
مستان وبال کس که وبال آشنای اوست

بر خستگیّ دل مطلب مرهم قبول
نه‌دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست

---

۱– غوغا : مردم سفله وپست ، جمعیت بهم ریخته .
۲– خط مزور : خط ساختگی ومجعول .
۳–آب رخ .آبرو .
٤– سؤال : درخواست ، دریوزه گری ،گدایی .

دشمنان با دشمنان از شرم خلق آشتی رنگی کنند آن هم نکرد
از مکن گویی زبانم موی شد او هنوز ازجور مویی کم نکرد
روزی از روی خودم چون روی خود جان غم پرورد را خرّم نکرد
سینه ام ز آن بس که چون گوهر بسفت چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد آبخورد[1] جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود لیك آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد وز پی برداشتن قد خم نکرد

## در کوی جانان

نیم شب بی گم کنان در کوی جانان آمدم
همچو جان بی سایه وچون سایه پیچان آمدم

کوی او جان را شبستان بود زحمت بر نتافت[2]
سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپندِ او شدم
بی من از من نعره بر زد تشنه سوی ایوان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا
خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم

دوست جام می کشید وجرعه ها بر من فشاند
خاك او بودم سرای جرعه یی ز آن آمدم[3]

---

۱ـ آبخورد : آبشخور، آبخور ، محلی که در آنجا بر آب رسند و آب بردارند .
۲ـ برتافتن : تحمل کردن .
۳ـ اشاره است بریختن بازماندهٔ جام برخاك.

برعزیزان کسی که خواری کرد زود گردد ذلیل و درگذرد
هرکه آرد بروی نیکان بد هم نتیجهٔ بدش بپی سپرد

**ترانها**

ای‌دوست‌غم توسربسرسوخت مرا چون‌شمع ببزم دردافروخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم استاد تغافل تو آموخت مرا

✡ ✡

غم کرد ریاض جان مه وسال مرا آیینه ندارد دل بد حال مرا
صیاد ز بس که دوستم می دارد بستست در آغوش قفس بال مرا

✡ ✡

پذرفت[1] سه‌بوس‌ازلب شیرین مارا یکشب بفریب داشت غمگین‌مارا
گفتم بده آن وعدهٔ دوشت ما را دوشی بزد[2] و نکرد تمکین‌مارا!

✡ ✡

طوطی دم دینار نشاست آن لب غماز ودوروی ازپی‌آنست‌آن‌لب
زنهار میالای در آن لب نامم کآلودهٔ لبهای کسانست آن لب

✡ ✡

ای گوهر گم بوده کجا جوییمت پای آبله در کوی بلا جوییمت

---

۱– پذرفتن : پذیرفتن ، تعهد کردن ، قول دادن ، قبول کردن .
۲– دوش زدن : شانه بالا انداختن ، به بی اعتنایی در کاری نگریستن ، جنبانیدن شانه برای اظهار کراهت .

آنرا که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست

پنداری آن شتر که شکستند گردنش
پرزر از آن کنند که آن خونبهای اوست

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
اورا ززر چه سود که سودش بقای اوست

## حرص

خاقانیا زبان طلبی آب رخ مریز
کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید ؟
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند !

بس مور کو ببردن نان پاره یی ز راه
پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند[1]

آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یك پاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

## مکافات

هر که بر کس دهد شکستن دل شکند شاخ عمر و برنخورد

---

۱ـ زیان کردن اردست دادن ، ضرر کردن .

# ۴۷ ـ عطّار

## (فریدالدّین محمدبن ابراهیم نیشابوری)

عطارشاعر وعارف نام‌آورایران درقرن‌ششم وآغازقرن هفتم هجری (قرن‌دوازدهم واوایل‌قرن‌سیزدهم میلادی) است درابتدای‌حال شغل‌عطاری راکه ازپدربارث برده بود ادامه میداد . بعد براثرتغییرحال درسلك صوفیان وعارفان درآمد ودرخدمت مجدالدین بغدادی شاگرد نجم‌الدین کبری بکسب مقامات پرداخت و بعد از سفرهایی که کرد در زادگاه خود رحل اقامت افکند و درآنجا بسال ۶۲۷ هجری ( = ۱۲۲۹ میلادی ) درگذشت ومقبرهٔ اوهمانجا برقرارست وی‌بحق ازشاعران بزرگ متصوفه وکلام ساده‌و گیرندهٔ اوبا عشق وشوقی سوزان همراهست و زبان نرم و گفتار دلانگیزش که ازدلی سوخته وعاشق وشیدا برمی‌آید حقایق عرفان را بنحوی‌خاص در دلها جایگزین میسازد وتوسل او بتمثیلات گوناگون وایراد حکایات مختلف هنگام طرح یك موضوع عرفانی مقاصد معتکفان خانقاهها را برای مردم عادی بیشتروبهتر روشن وآشکار میدارد

عطاربداشتن‌آثار متعدد درمیان شاعران متصوف ممتازست . دیوان قصائد وغزلها وترانهای اوپرست ازمعانی دقیق وعالی‌عرفانی، وخصوصاً باغزلهای او تکاملی‌خاص و قابل توجه درغزلهای عرفانی ملاحظه می‌گردد. غیراز دیوان مفصل عطار مثنویهای متعدد او مانند اسرار نامه ، الهی‌نامه ، مصیبت نامه ، وصیت نامه ، منطق‌الطیر، بلبل‌نامه ، شتر نامه ، مختار نامه ، خسرونامه ، مظهر العجایب ، لسان الغیب ، مفتاح الفتوح ، بیسر نامه ، سی‌فصل وجز آنها مشهورست .

ازمیان این‌مثنویهای دلانگیز که جملگی‌باطرح مسائل‌عرفانی وایراد شواهد و تمثیلات متعدد همراهست ، ازهمه مهمتروشیواتر ، که باید آنرا تاج مثنویهای عطـار

ازهر دهنی یکان یکان بر سیمت — وز هر وطنی جدا جدا جوییمت

☆☆

داغم بدل از دو گوهر نایابست — کزوی جگرم کباب ودردل تابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری — فقدانِ شباب و فُرقتِ احبابست

☆☆

امشب شب آن نیست که درخانه روند — وز یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز — در آتش اشتیاق مستانه روند

☆☆

ای روی ترا رنگ چو گلنار مخسب — وی لعل لبان تو شکر بار مخسب
ای نرگس پر خمار خونخوار مخسب — امشب شب عشرتست، زنهار مخسب!

مقدمهٔ تذکرة الاولیاءِ عطار، مرحوم محمد قزوینی

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج۲، ص۸۵۸–۸۷۱

## درگاه حق

بایزید[۱] آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز

آسمان پر انجم و آراسته / هر یکی کار دگر را خواسته

شیخ چندانی که درصحرا گذشت / کس نمی‌جنبید درصحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد نزور[۲] / گفت: یارب در دلم افتاد شور!

با چنین رفعت که درگاه تراست / همچنان خالی زمشتاقان چراست؟

هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را راه ندهد پادشاه!

عزّت این در چنین کرد اقتضا / کز درِ ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افگند / غافلان خفته را دور افگند

سالها بردند مردم انتظار / تا یکی را بار باشد از هزار

## هیچ!

صوفیی می‌رفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود

کآن یکی گفت انگبین دارم بسی / می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی؟

---

۱– ابایزید طیفور بن عیسی بسطامی از کبارمشایخ صوفیه متوفی بسال ۲۶۲ هجری (= ۸۷۵ میلادی)

۲– نزور: نقوّت، قوی

داست ، منطق‌الطیرست منطق‌الطیر منظومه‌ییست رمزی بالغ بر۴۶۰۰ بیت موضوع آن بحث طیور از یك پرندهٔ داستانی بنام سیمرغ ( = تعریض بحضرت حق ) است ازمیان انواع طیور که اجتماع کرده بودند هُدهُد بسمت راهنمایی آنان برگزیده شد (= پیر مرشد. بسبب تشابهی که از حیث گزاردن رسالت میان آندو هست پیر رسالت حق را می گزارد و هُدهُد ازجانب سلیمان رسولی میکرد ) وآنانرا که هریك بعذری متوسل میشدند (تعریض بدلبستگی‌ها وعلایق انسان بجهان که هریك بنحوی مانع سفر او بسوی حق میشوند )، با ذکر دشواریهای راه وتمثیل بداستان شیخ صنعان ، درطلب سیمرغ بحرکت آورد و بعد از طی هفت وادی صعب که اشاره است بهفت مرحله از مراحل سلوك ( یعنی طلب ، عشق ، معرفت ، استغناء ، توحید ، حیرت ، فقروفنا) ، بسیاری از آنان بعلل گوناگون ازپای درآمدند وازآن‌همه مرغان تنها سی مرغ بی‌بال و پر و رنجور باقی ماندند که بحضرت سیمرغ راه یافتند ودرآنجا غرق حیرت وانکسار ومعترف بعجز وناتوانی وحقارت خود شدند وبفنا ونیستی خود در برابر سیمرغ توانا آگهی یافتند تابسیارسال براین بگذشت وبعد ازفنا ربوبقا بوئیدند و مقبول درگاه پادشاه (=حق) گردیدند .

این منظومهٔ عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار وتخیل شاعر دربکار بردن رمزهای عرفانی وبیان مراتب سیروسلوك وتعلیم سالکانست. ازجملهٔ شاهکارهای جاویدان زبان فارسیست. نیروی شاعر در تخیلات گوناگون، قدرت وی در بیان مطالب مختلف وتمثیلات وتحقیقات، ومهارت وی دراستنتاج ازبحث‌ها، ولطف وشوق وذوق مبهوت کنندهٔ اودرهمهٔ موارد ودرتمام مراحل ، خواننده را بحیرت می‌افکند

ازمنظومهای عطار غالب آنها درلکهنو و تهران بچاپ سنگی وسربی طبع شد و دیوان غزلها وقصیده‌های اوراآقای سعید نفیسی (تهران ۱۳۱۹ شمسی) بطبع رسانید .

کتاب تذکرةالاولیاءِ عطار اثربسیار مهم منثور این عارف واصل است که دربیان مقامات عرفا نوشته شد

دربارهٔ احوالش رجوع شود به :

مقدمهٔ دیوان قصائد وغزلیات عطار، سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۱۹

## گلگونهٔ[1] مرد

چون شد آن حلّاج[2] بردار آن زمان
جز اناالحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند
چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون ریخت از وی خون بسی
سرخ کی ماند در آن حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه
دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونهٔ مرد است خون
روی ار گلگونه تر کردم کنون

## خاک بیز[3]

یک شبی محمود می شد بی سپاه
خاک بیزی دید سر بر خاک راه

کرده بد هر جای کوهی خاک بیش
شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فگند
پس براند آنگاه چون بادی سمند

پس دگر شب باز آمد شهریار
دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان آن خاک می بیزی تو باز؟
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز!

خاک بیزش گفت آن زین یافتم
آن چنان گنجی نهان زین یافتم

۱– گلگونه: سرخاب، غاره.

۲– حلاج: حسین بن منصور حلاج که سال ۳۰۹ هجری (۹۲۱ میلادی) بر اثر تعصب فقهای بغداد و بفتوای آنان بحکم خلیفهٔ عباسی بردار کرده شد

۳– بیختن: غربال کردن.

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / می‌دهی هیچی بهیچی؟ گفت دورا
تو مگر دیوانه‌ای ای بلهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی / یك قدم ز آنجا که هستی برتر آی[1]
تا بهیچی من همه چیزت دهم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهم

## گورکن

یافت مرد گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چون تو عمری گور کندی در مغاك / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاك
گفت این دیدم عجایب حسب حال / کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یك ساعت نمرد / یك دمم فرمانِ یك طاعت نبرد!

## عشق صوری

دردمندی پیش شبلی[2] می‌گریست / شیخ ازو پرسید کاین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من
وی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش از بن؟ / خود نمیباشد سزایت بیش ازین!
دوستی دیگر گزین این بار تو / که بمیرد هم نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستیِ او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا

---

۱ـ یعنی ازخود رهاشو، فانی‌شو ـ یك قدم از «خود» و «هستی‌خود» دورشو و «هیچ‌شو»
۲ـ شبلی از کبارمشایخ صوفیه، شاگرد جنیدبغدادی.

گفت هست این آسیا استادِ نیك / چشم نامحرم نمی‌بیند ولیك

ز آنکه با من گفت این ساعت نهان / کاین زمان صوفی منم اندر جهان

در تصوف گر تو رنجی می بری / من بسم سر تو در صوفی گری

روز و شب درخود کنم دایم سفر / پای در جایم ولیکن در گذر

گرچه می‌جنبم نمی‌جنبم ز جای / می روم از پا بسر از سر بپای

می‌ستانم پس درشت از هر کسی / می دهم پس نرم و می گردم بسی

گر همه عالم شود زیر و زبر / نیست جز سرگشتگی کارم دگر

لاجرم[1] پیوسته در کار آمدم / کار را همواره هموار آمدم

## جهانِ شاعر

شعر و عرش و شرع از هم خاستند / تا که عالم زین سه حرف آراستند

نور گیرد چون زمین از آسمان / زین سه حرف یك صفت هر دو جهان

آفتاب ار چه «سمائی» گشته است / در سنا جنس «سنائی» گشته است

از کمال شعر و شوق شاعری / چرخ را بین ازرقی و انوری

باز کن چشم و ز شعر چون شکر / از بهشت عدن فردوسی نگر

شعر را اقبال جمشیدی ببین / مهر را شمسی و خورشیدی ببین

ور ز بالا سوی ارکان بنگری / هم شهابی بینی و هم عنصری

چون بهشت و آسمان و آفتاب / چون عناصر باد و آتش خاك و آب

نسبتی دارند با این شاعران / پس جهان شاعر بود چون دیگران!

۱- لاجرم: ناگزیر، ناچار.

چون از این در دولتم شد آشکار تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت سر مقام از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

## قانی

گفت لقمان سرخسی[1] کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده‌یی کاو پیر شد شادش کنند بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش پیر گشتم خطّ آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند ذره‌یی در دل غم و شادی نماند
من ندانم تو منی یا من توی محو گشتم در تو و گم شد دوی

## آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید[2] آسیا را دید در گشتن مرید
ساعتی استاد، آخر بازگشت با گروه خویش صاحب راز گشت

---

۱ـ ازمشایخ صوفیه درقرن چهارم که گویند تکلیف وعقل ازو برداشته شده بود.
۲ـ ابوسعید ابوالخیر، صوفی وشاعرمشهور، همین کتاب، ج ۱، ص ۱۴۷ـ۱۴۹

هزاران بار برگشتند برهم — یکی افزون نمی‌گردد یکی کم

طریقی مشکل و کاری شگفتست — دلم ز اندیشهٔ این خون گرفتست

دمی زیشان یکی از پای ننشست — که تا خود کی دهد مقصودشان دست

دلی پرشوق، میگردند عاجز — ز گردش می نیاسایند هرگز

خموشانند سر در ره نهاده — زبان ببریده و در ره فتاده

همه هستند سرگردان چو پرگار — ندید آرندهٔ خود را طلبکار

در آن گردش نه مستند و نه هشیار — نه درخوابند از آن حالت نه بیدار

شبانروزی از آن درجستوجویند — که تا محشر بجان جویای اویند

تو شب خوش خفته و ایشان دررهِ او — همی پویند خاکِ درگهِ او

چه میگویی که این بتهای زرّین — از این گشتن چه می‌جویند چندین

برو از روی بتها پرده بردار — سر بت را فرو گردان نگونسار

چو ابراهیم بتها بر زمین زن — نفس از لاأحبّ الآفلین زن[1]

بُنیادِ عُمر

پگه[2] می رفت استاد مهینه[3] — خری می برد بارش آبگینه[4]

---

١– اشاره است بآیهٔ ٧٦ از سورهٔ انعام «فلمّا جنّ علیه اللیل رأی کوکباً قال هذا ربی فلمّا افل قال لاأحبّ الآفلین» یعنی: چون تاریك شد براوشب ستاره‌ای را دید، گفت پروردگار من اینست! پس چون فرورفت گفت من فرورونده‌گان (افول کننده‌گان) را دوست ندارم. مراد شاعر از لاأحبّ الآفلین گفتن تبری از شرك و اقرار بتوحیدست

٢– پگه، پگاه، بامداد زود.

٣– مهینه، مهین، بزرگ.

٤– آبگینه، شیشه.

## آسمان

مگر می‌کرد درویشی نگاهی — درین دریای پر دُرِّ الهی
کوا کب دید چون دُرِّ شب‌افروز — که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی — زبان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای عاقلان هشیار باشید — بر این درگه شبی بیدار باشید
رخ درویش بیدل زآن نظاره — ز چشمش دُرفشان شد چون ستاره
خوشش آمد سپهر گوژ رفتار — زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یارب بام زندانت چنینست — که گویی چون نگارستان چینست
ندانم بام ایوانت چسانست — که زندان بام همچون بوستانست
ولی بر بام این زندان ستاره — ز حلقان عمر دزدد آشکاره
چو این زندان بعمری مرد داریم — از آن بر بام زندان دزد داریم ...
که داند کاین کله داران افلاک — کمر بسته چرا گردند بر خاک
که داند کاین هزاران مُهرهٔ زرّین — چرا گردند در نُه قُبّه[۱] چندین
درین دریا چرا غوّاص گشتند — سماعی[۱] نیست، چون رقاص گشتند؟
نه پی‌شان از طواف خود بگیرد — نه دلشان از مصاف خود بمیرد
مُشعبِد[۲] وار تا کی مُهره بازند — در بن نُه حُقّه[۳] برهم چند تازند؟

---

۱ـ نه قبه مراد نه فلك است (فلك الافلاك + هفت فلك سیاره + فلك زمین)

۱ـ سماع : آواز .

۲ـ مشعبد : شعبده گر

۳ـ حقه : ظرف کوچك ازچوب وجز آن که درآن چیزهای نفیس مینهادند ، گوی .ــ

نه حقه : نه قبه

من دست تُهی با دل پر درد برفتم
بردند بتاراج همه سیم و زر من

در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم
نه شام بد بدست کنون نه سحر من

از خواب و خور خویش چگویم که بماندست
جز حسرت و تشویر[۱] ز خواب و ز خور من

بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من

غافل منشینید چنین ز آنک یکی روز
بربندد اجل نیز شما را کمر من

جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد
جانم شد و بی فایده آمد حذر من

بر من همه دَرها چو فرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که درآید ز دَرِ من ؟

در بادیه‌یی ماندم تا روز قیامت
بی مرکب و بی‌زاد، دریغا سفر من!

از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
دم می نتوان زد ز ره بر خطر من

---

۱ـ تشویر : حسرت ، خجلت .

کسی گفتش بسی آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری؟
چه دارم؟ گفت: دل پُر پیچ دارم
که گر خر می‌بیفتد هیچ دارم!
چو نی بر باد دارد عمر هیچست
ببین کاین هیچ را صد گونه پیچست
چنین عمری کزو جان تو شادست
چو مرگ آید بجان تو که بادست!

## پس از مرگ

ای هم نفسان تا اجل آمد بسر من
از پای درافتادم و خون شد جگر من

رفتم نه چنان کآمدنم روی بود، نیز
نه هست امیدم که کس آید ببر من

یا چون زپس مرگ من آیند زمانی
وز خاك بپرسند نشان و خبر من،

گر خاك زمین جمله بغربال ببیزند
چه سود که یك ذره نیابند اثر من

من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد بسر من

بسیار ز من درد دل و رنج کشیدند
رستند کنون از من و از درد سر من

غمهای دلم بس که شمارم که نیاید
تا روز شمار این همه غم در شمر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من
دردا و دریغا که ز آهنگ فرو ماند
در پرده شد آواز خوش پرده‌در من
دردا و دریغا که چو در شست[1] فتادم
از درج صدف ریخته شد سی گهر[2] من
دردا و دریغا که بصد درد فرو ریخت
همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
دردا و دریغا که مرا خوار بهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
دردا و دریغا که بیك باد جهان سوز
در خاك لحد ریخت همه برگ و بر من
دردا و دریغا که ستردند بیك بار
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
دردا و دریغا که هم از خشك و تر ایام
برخاك فرو ریخت همه خشك و تر من
عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق
تا کی نگرد در دل من دادگر من
گر حق بدلم یك نظر لطف رساند
حقا که نباید دو جهان در نظر من

۱ـ شست :دام ، تله ۲ـ مراد دندانهاست که بتقریب «سی» گفته شد

دی تاره تذروی بُدم اندر چمن لطف
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی در شجر عزّ بصد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقر من

از خون کفنم تر شد وارحالت لبم خشك
اینست کنون زیر زمین خشك و تر من

من زیر لحد خفته و می بار باستند
یاران و رفیقان همه شب از نظر من

بر باد هوا نوحهٔ من می کند آغاز
هر خاك که شد زیر زمین دی سپر من

هر گاه که در ماتم من نوحه گر آید
ماتم زده باید که بود نوحه گر من

خواهم که درین واقعه ازبس که بگریید
پر گل شود از اشك شما رهگذر من

دردا و دریغا که بسی ماحضرم[1] بود
امروز دریغست همه ماحضر من

دردا و دریغا که درین درد نیابید
یك ذره خبر از من و از خیر و شر من

---

۱ـ ماحضر آنچه بتعجیل وشتاب ازخوردنیها حاضرشود ، حاضری ، بودنی

آتش بدیر درزد وبتخانه درشکست
از سقف دیر او بسما در رسید دود

باده ز دست یار دمادم همی کشید
زنگ بلا زساغر مطرب همی ردود

سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست
ناکردنی بکردم و نابودنی نبود!

مرد راه

عشق جمال جانان دریای آتشینست
گر آتشی نسوزی زیرا که روی اینست

جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزد
پروانه چون نسوزد آن سوختن یقینست

گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کآنجا که عشق آمد چه جای کفر و دینست

عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایه‌یی بخواری افتاده بر زمینست

چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست

هر کس که دُرّ معنی زین بحر باز یابد
در ملك هر دو عالم جاوید نازنینست

## عشق رهبان

رهبانِ دیر را سبب عاشقی چه بود
کاو روی را ز دیر بخلقان نمی‌نمود

از نیستی دو دیده بکس می‌نکرد باز
وز راستی روان خلایق همی ربود

چون درفتاد درمحن عشق زآن سپس
از مهرِ دل عبادت عیسی همی شنود

در ملّت مسیح روا نیست عاشقی
او عاشق ازچه گشت وچرا دربلا فزود

مانا که یار ما بخرابات برگذشت
وزحال دل بنغمه سرودی همی‌سرود

می‌گفت هر که سود کند در بلافتد
عاشق زیان کند دوجهان ازبلای سود

رهبان طواف دیر همی کرد آن زمان
کآوازآن نگارِ بتان ناگهان شنود

برشد ببام دیر، چو رخسار او بدید
ازآرزوش روی بخاك اندرون بسود

دیوانه شد زعشق و برآشفت درزمان
زنجیرهفت صورت عیسی برید زود

دوای جان مجو و تن فروده — که دردعشق را هرگز دوا نیست
درین دریای بی پایان کسی را — سر مویی امید آشنا[1] نیست
تو از دریا جدایی و عجب آنك — زتو یك لحظه این دریاجدانیست
تو او را حاصلی و او ترا گم — تو او را هستی اما او ترا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز — درین دریای خون یك مبتلا نیست

حیرت

گم شدم درخود چنان کزخویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

سایه‌یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کآن خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

زآمدن بس بی‌نشان وازشدن بس بی‌خبر
گوییا یك دم برآمد کآمدم من یا شدم

نه، مپرس ازمن سخن زیرا که چون پروانه یی
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم

در ره عشقش قدم درنه اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم

چون همه‌تن دیده می‌بایست بودو کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم

خاك بر فرقم اگر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم

۱ـ آشنا: شنا

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
عطار اندرین ره چاهی فتاد کآنجا
برتر زجسم وجانست بیرون زمهر و کینست

## او

نور ایمان از بیاض روی اوست
طلمت کفر ازسر یك موی اوست
ذره ذره در دو عالم هرچه هست
پرتوی از آفتاب روی اوست
هر دوعالم هیچ میدانی که چیست
هر دوعکس طاق دوابروی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس
هم فلك سرگشته یی در کوی اوست
زآن سیه گردد قیامت آفتاب
تا سود روشن که اوهندوی[1] اوست
آسمان را از درش بویی رسید
تاقیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هردو کون را درد گناه
بر امید ذره یی داروی اوست
تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

## بلا

طریق عشق جانان جز بلا نیست
زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
چو تیر ازشست اوآید خطا نیست
میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کو بود آنجا بلا نیست

---

۱ـ هندو : خدمتکار وغلام .

# ۴۸ - کمال‌الدین اصفهانی

## (خلّاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل)

کمال‌الدین پسرجمال‌الدین محمد اصفهانی قصیده‌سرای بزرگ ایران در اوان حملهٔ مغول بود . وی بیشتر بمدح خاندان صاعد اصفهان که ریاست شافعیه را داشته‌اند اشتغال داشت وبعضی ازامرای‌زمان مانند جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه وحسام‌الدین اردشیرباوندی(پادشاه طبرستان) واتابك‌سعدبن‌زنگی‌حکمروای فارس‌رانیزستود اواخر عمرش بعزلت وانزوا گذشت‌تا درسال ۶۳۵ هجری (=۱۲۳۷میلادی) بردست مغولان بقتل رسید. اهمیت اوبیشتر درخلق معانی تازه ومضامین جدیدست وعلاقهٔ وی بالتزامات دشوار وآوردن ردیفهای مشکل قابل‌توجهست

تاریخ ادبیات درایران ، ج۲ ، ص۸۷۱–۸۷۴ .

**برف**

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
گویی که‌لقمه‌ییست زمین‌دردهان‌برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است[1]
اَجرام[2] کوههاست نهان در میان برف

---

۱ـ تعبیه شدن قرار گرفتن، واقع شدن .ـ تعبیه ساختن وتعبیه کردن: مرتب و منظم کردن، قراردادن ، نصب کردن .

۲ـ جِرم : جثه ، جسم ، تن، مادهٔ هرچیز.ـ جمع: اجرام.

چون دل عطار بیرون دیدم از هردوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

## ترانها

هرچیز که آن برای ماخواهدبود
آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ماخواهدبود
جمعیت ما فنای ما خواهد بود

☆ ☆

گر مرد رهی میان خون بایدرفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس
همراه بگویدت که چون بایدرفت

☆ ☆

صد دریا نوش کرده واندر عجبیم
تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریاییم خشک لب ز آن سببیم

☆ ☆

نه سوختگی شناسم و نه خامی
درمذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که بصد کسم نگه می دارند
ورنه بپریدمی ز بی آرامی

از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
این ابلق زمانه ز برگستوان برف

باشد خلاف رسم خطیبان روزگار
زاغ سیه چو برفگَند طیلسان برف

دربند کرد روی زمین را چو زال‌زر
بهمن بدست لشکر گیتی‌ستان برف [1]

سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کَند
خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف؟

درخانه‌ها بس که فرود آمدست برف
نامد به حلق خانه فرو هیچ نان برف

از نان و جامه خلق غنی گشتی ار بُدی
از آرد یا ز پنبه تن ناتوان برف

آن کو برهنه باشد و بی‌برگ چون درخت
کَیمُخت [2] زود خشك کند در جهان برف

بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف

---

۱ـ بهمن پسر اسفندیار بخونخواهی پدر که بر دست رستم زال کشته شده بود، خاندان زال زر را برانداخت و زال را بزندان آهنین درافگند.

۲ـ کیمخت: چرم، چرم دباغی‌شدهٔ چین‌دار.

ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار
از چه ؟ ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند ناامید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ما سپید کاری[1] از حد همی برد
ابر سیاه کار که شد در ضمان[2] برف
چاه مقنّعست[3] همه چاه خانها
انباشته به گوهر سیماب[4] سان برف

زین سان که سر بسنهٔ گردون نهاد بار
خورشید پای درننهد ز آستان برف
آتش بدست و پای فرو مرد و بر حفست
مرغ شرر چگونه برد ز آشیان برف

از روی خاك سر بمیان سما کشید
آن خنگ بادپای گسسته عنان برف

---

۱ــ سپیدکاری : ریاکاری ، نیکوکاری ، جوانمردی
۲ــ ضمان : برجای ماندگی ، حب ، توان ، مکافات .
۳ــ چاه مقنع : مراد چاهیست که هاشم ( هشام ) بن الحکیم معروف به المقنع ، از دبیران ابومسلم خراسانی ، نزدیك نخشب ساخته و جرمی نورانی درآن بنحوی تعبیه کرده بود که هرشب ازچاه برمی‌آمد و گویند که از ده فرسنگی دیده می‌شد و بعد از زمانی بچاه فرومی‌رفت . المقنع که برخلیفهٔ اسلام قیام کرده بود بسال ۱۶۱ هجری ازمیان رفت وی مؤسس فرقهٔ دینی «سپید جامگان» (= مبیضه) است .
۴ــ سیماب : جیوه .

نه همچو من که هر نفس از باد زمهریر[1]
پیغام های سرد دهد بر زبان برف

دست تهی بزیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی‌شمرد پود و تان[2] برف

خانه تهی ز چیز و ملا[3] از خورندگان
آبی بریق[4] می‌خورد از ناودان برف

دل تنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب
خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف

گر قوّتم بدی ز پی قرص آفتاب
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

### درد چشم

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب
یارب چه‌دیدخواهم ازین چشم دردیاب

---

۱- زمهریر: سختی سرما؛ هرجا که بسیار سردست، آنجای بسیار سرد که نزدیک بانتهای کرهٔ هواست. - باد زمهریر: باد بسیارسرد.

۲- تان: تار مقابل پود

۳- مَلا پُر مأخوذ ازاصل عربی ملأ یعنی پُری.

۴- ریق: اول چیزی که بامداد آشامند و خورند. بریق (به ریق): علی الریق، ناشتا.

از بس که سر بخانهٔ هر کس فرو برد
سردو گران و بی‌مزه‌شد میهمان برف

گرچه سپید کرد همه خان‌ومان ما
یارب سیاه باد همه خان و مان برف

وقتی چنین نشاط کسی را مسلّمست
کاسباب عش دارد اندر زمان برف

هم‌نان‌و گوشت داردوهم‌هیزم‌وشراب
هم مطربی که برزندش داستان برف

معشوقه‌یی مرکب از اضداد مختلف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

گلگونه‌یی بود بسپیدآب بر زده
هرجرعه‌یی که‌ریزدبرجرعه‌دان برف

تا رنگ روی باز نماید برین قیاس
بعضی‌ازآن باده و بعضی‌ازآن برف

می می‌خوردبکام و زنخ می‌زند[1] بجدّ
درگوش‌خود رهانکندسوزیان[2] برف

آن را که پوشش ومی‌وحرگاه‌وآتشست
وقت صبوح مژده دهد برنشان برف

---

۱– زنخ زدن : افسانه‌گویی ، سخن‌سرایی ، لاف زدن ، هرزه گفتن ، پر گفتن .

۲– سوزیان : سود وزیان ، نیك وبد، فایده ونفع وسود.

مانند عنکبوتِ[۱] سطرلاب[۲] رخنه شد
اَطباق عنکبوتی این دیدهٔ یباب[۳]

وز اضطراب مردم چشمم درو چنانك
در نسج عنکبوت[۴] طپیدن کند ذُباب[۵]

دندان‌اشك دامن اَجفان[۶] گرفته چست
جَسته ز دست دردودوان گشته درشتاب

در اندرون چشم ز الوان مختلف
همچون بهشت‌جوی‌شراست وشیروآب

این روزگارِ دیدهٔ من بین که ناگهان
شد شیرخواره وز دهنش‌می‌چکد لعاب

پیکی دونده بود شدش پای آبله
واکنون علاجش آنکه بحَنّا کندخصاب

این سایه پروریده که طفلیست نازنین
رخساره درکشید ز خورشید و ماهتاب

---

۱– عنکبوت طبقه‌یی ازطبقات اسطرلاب که مشبك است.

۲– سطرلاب : اسطرلاب ، اصطرلاب ، استرلاب ( = Astrolabe ) آلتی که بدان ارتفاع کواکب را درفوق افق اندازه گیرند

۳– یباب : خراب .

۴– نسج عنکبوت . تارعنکبوت ، نسج : بافتن ، بافته .

۵– ذباب : مگس ، زنبورعسل .

۶– جفن : پلك چشم . جمع : جفون ، اجفان.

انسان عین[1] گشت چو فرزند ناخلف
بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من زبس که شد آهخته[2] تیغها
گویی یکبست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشك ناب شود خون بروزگار[3]
دیدم بچشم خویش که شد مشك خون ناب

اندر دیار چشم ز بس یاوگی[4] درد
مردم[5] نماند ز آنکه بیکباره شد خراب

از رخنه‌ها که گشت زجوشش براو پدید
چشمم درست کرد ببادام انتساب

پیکان تافته است چو غنچه نعمنه
تجوبفهای[6] چشم من از فرط التهاب[7]

---

۱– انسان عین : مردمك چشم ، مردم چشم .

۲–آهخته . از آهختن (=آهیختن) یعنی برکشیدن تیغ ، سل . از غلاف کشیدن شمشیر

۳– روزگار: مدت ، زمان، وقت طولانی .ـ مشك خون منعقد نوعی آهو درناف اوست.

٤ـ یاوگی : تاراج ، غارت ، بیهودگی

٥– مردم : مراد مردم چشم است یعنی مردمك چشم ، انسان‌العین .

٦– تجویف : جوف ،کاواك ، مغاره ، قسمت تهی ازچیزی.

۷– التهاب :گرمی وسوزش .

مصباح باصره شود از نفح منطفی[1]
چون آیدم بخارِ دخانی[2] در اضطراب

در پیش نور بسته شد از نم غشاوه‌یی[3]
زآنسان که درهوا مترا کم شود ضباب[4]

راه نظر ببسته سحاب[5] عقیق رنگ
رخشنده برق خاطف[6] از اثنای[7] آن سحاب

مانم بچشم بسته بگاو خرآس[8] لیك
مستم زآب چشم چو خرمانده‌در خلاب[9]

این هردو گِرد نالش مشکین دیدها
شبهاست تا بکار نیامد ز بهر خواب

---

۱– انطفاء : خاموش شدن، مردن (درچراغ وشمع وشعله‌ها)

۲– دخان : دود .

۳– غشاوه : پرده ، پوشش.

۴– ضباب : مه ، نژم ، بخاری دود مانند که زمستانها در هوا نزدیك سطح زمین پراگنده شود.

۵– سحاب : ابر.

۶– خاطف : خیره کننده ، رباینده ، حیرت انگیز . ـ برق خاطف درخشی که چشم را خیره کند .

۷– اثناء : میانها ، جمع ثِنی بمعنی تاه، میان هرچیز.

۸– خراس: آسیای بزرگ که باچارپا گردد.

۹– خلاب : زمین ِ گلناك ، گل ولای وآب بهم‌آمیخته ، باتلاقی که پای آدمی وچاروا درآن بماند.

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب
با آفتاب و ماه گهم جنگ و گه عتاب

در چشم من کشد بستم میل آتشین
از سرمه‌دان چرخ چو برتو زند شهاب

سیّارهٔ سرشك پدید آمد از شفق
خورشید باصره چو فرورفت در حجاب

باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد
از بهر آنکه از سهرش[۱] بود فتح باب

دریا و معدنست بیك جای چشم من
هم لعل ناب در وی وهم گوهر خوشاب

چون‌شبنمست ولاله وچون اختروشفق
چون‌خنجرست‌و گوهروچون‌ساغروحباب

چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم
هرگز مباد کس‌چومن اندر گل‌و گلاب

بر آسمان چشم من ازاشك و آبله است
سیّاره و ثوابت بی عدّ[۲] و بی حساب

۱– سَهَر: بیداری.

کمان پشتِ دوتا چون بزه درآوردی
ز خویش ناوك دلدوزِ حرص دورانداز

چو پنبه زارِ بُنا گوش بِشکُفید ترا
ز گوش پنبه برون کن بکار خود پرداز

میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
چه می کُنی؟سرِچون‌پنبه‌زارو آتشِ آزا

نه هر کجا که بود برف آتش افروزند؟
ز برف پیری شد سینهٔ من آتش باز

زضعفِ زانوی‌خود بوی‌مرگ می‌شنوم
ز ضعف چون سر ببنی نهم بزانو باز

سرم ز آتشِ پیری بشمع ماند و زود
نهد اجل سرِ این شمع در دهانهٔ گاز[1]

تبارك‌الله[2] ازآن مَیل من بروی نکو
تبارك الله از آن قصدِ من بزلف دراز

کنون‌چه گیسوی‌مشکین‌مراچه‌مارسیاه
کنون‌چه شعلهٔ‌آتش مراچه شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت در سَرِ تن
دریغ روز جوانی که رفت در تك و تاز

---

۱– گاز : مقراص ، موچینه، ابزاری مقراص‌مانند که بدان فلزات را می‌برند، ابر.

۲– تبارك‌الله : پاك و منزه‌ست خدای! درسخن فارسی عادةً برای بیان تعجب یا تحسین بکارمی‌رود .

گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای
گه پیش رو دراز کنم پنجه چون رباب

دیده چو آسیاب و درو دانه آبله است
گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

برتافت[۱] نیز مردم چشمم عنان خویش
چون دید مَردُمی[۲] همه‌جا پای‌دررکاب[۳]

بخشنده‌یی کجاست که چونین قصیده را
مَخلَص کنم[٤] بمدحش و با او کنم خطاب

مَخلَص همی بمردمك چشم خود کنم
کامروز نیست مردمی الاّ درین جناب

کاو آستین و دامن من پر گهر کند
هرگه کزو بود نظر من بر اجتذاب[٥]

## رسول مرگ

رسول مرگ زناگه[٦] بمن رسید فراز
که کوسِ کوچ فرو کوفتند، کار بساز!

---

۱– برتافتن (عنان) : برگرداندن، بازتافتن ، پیچیدن، روی برگاشتن.
۲– مردمی : انسانیت ،آدمیت .
۳ـ پای دررکاب آمادهٔ سفر، مهیای عزیمت ، سفری، راهی
٤– مخلص کردن : تخلص کردن بمدح ممدوح در قصیده.
٥– اجتذاب : ربودن ،کشیدن . دراینجا یعنی جلب منفعت .
٦ـ زناگه · ازناگاه ، ناگهان.

بگسترند عروسان باغ دامن خویش
چو ابر برسرشان ز آستین گهر ریزد

خیال دوست چو در چشم خفتگان نزند
ز خواب مردمك دیده را برانگیزد

ببوی آن که مگر پی برد بخاك درش
دلم چو بوی بباد هوا در آویزد

کسی که آفت هستی خویش نشناسد
بپای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سرپوش آتش شوقست
چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

فریب

مخور ای دل، غم بسیار مخور
ورخوری جز غم دلدار مخور

نه غم یار عزیزست؟ آن نیز
اگرت هست، نگهدار، مخور

یار تیمار تو چون می نخورد
پس تو بی‌فایده تیمار مخور

گه چنین خواهمت احسنت ای یار
غم من اندك و بسیار مخور

من ز عشق تو زیم یا میرم
تو خود البتّه غم کار مخور

پشت من بشکن و پیمان مشکن
خون من می‌خور و زنهار مخور[1]

چشم تو دوش لبت را می گفت
با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بدو خیز و بخسب
تو که مستی غم هشیار مخور!

۱– زنهار خوردن: پیمان شکستن، بیوفایی کردن.

دریغ دیده که بر هم نهاد می باید
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز

دریغ وغم که پس از شست واندسال از عمر
زناگهان بسفر میروم، نه برگ و نه ساز!

بصد هزار زبان گفت در رُخم پیری
که این نه جای قرارست، خیز و واپرداز[1]

فرو شدت بگِل شَیب[2]، پای ضعف بکش!
درآمدت بگریبان عجز، سر مفراز!

چو جلوه گاه حواصِل[3] شد آشیانهٔ زاغ
مکن بپرِّ هوس در هوای دل پرواز

برون ز کُنج قناعت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگُل[4] باز

ز پیش خود بفرست آنچه دوست تر داری
که گم شود ز تو هرچ اریس تو ماند باز

## شوق

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بیزد
زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد

---

۱ـ واپرداختن : خالی کردن ، تهی کردن ، ترك کردن جای ومحل اقامت، پرداختن .

۲ـ شیب پیری، سپیدی موی

۳ـ حواصل : مرغی سپید رنگ که بیشتر اوقات در کنار آبها نشیند.

٤ـ چنگل: پنجهٔ آدمی ومرغ وهرجانور دیگر.

طرب نکوهی[1] اندُه کَشی غم اندوری | ز کارعیش پشیمان، بدردِ دل شادی
درو بهر سرمویی نهفته دردِ دلی | درو بهر سرِ انگشت خاربیدادی
بسان شعلهٔ انگشت[2] هر نفس که زنم | براو چنانکه بر آتش، براو فتد بادی
تنم زخون جگر گشته بود مالامال | اگر نه نایژهٔ[3] خون زدیده بگشادی
بدام خوبان صدره فتاد وبیرون جست | ولی فتادست این رَه بدست استادی!
بدین صفت که منم یار اربدانستی | بپرسش ار نشدی رنجه، کس فرستادی

## ترانها

کارم همه ناله و خروشست امشب | نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی، نداری | کفّارهٔ خوشدلی دوشست امشب

☆☆

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست | خون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی | باشد که یکی چوروی او باشد و نیست

☆☆

وقتست که باز بلبل آشوب کند | فرّاش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود | از دست رخ تو برسر چوب کند

☆☆

۱- نکوهیدن: سرزش کردن، ملامت کردن - طرب نکوه یعنی آنکه طرب رانکوهش کند وبدداند وبدان تن در ندهد

۲- انگشت: زغال ، زکال

۳- نایژه: نایچه ، نایره ، لولهٔ نی میان تهی ، نیی که برای تقطیر بکاررود

## از آن شب . . .

زآن‌شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده‌ام

هرچ آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام
هرچ آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر
هرنکته‌یی که از دهنت گوش کرده‌ام

خالی بشد دماغ من از مستی و خمار
زآن باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام

بر چرخ می‌رسد خروش دل از فراق
او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو امروز روشنست
آن ناله‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام

دستم که زیر سنگ فراقست هر شبی
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
گفتا که خود فرا رخِ نیکوش کرده‌ام

## خانهٔ هوس

مرا دلیست هوس خانهٔ غم‌آبادی      که گر بدور فتادی مرا بِه‌افتادی

# ۴۹- امامی

( رضی‌الدین ابوعبدالله محمدبن ابوبکر )

امامی ازشاعران معروف نیمهٔ اول قرن هفتمست که بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران واستادان بود سخن او بیشتر شیوهٔ شاعران قرن ششمست ، مانند عالب آنان هم مداح زبردستست و هم غزلسرای خوش‌سخن، وچاشنی‌عرفان‌سخن اوراگاه حلاوتی‌خاص می‌بخشد. وفاتش‌سال ۶۶۷هجری (= ۱۲۶۸ میلادی) بوده است

دربارهٔ اورجوع شودبه ازسعدی تاجامی، آقای علی‌اصغرحکمت، تهران،۱۳۲۷ شمسی، ص۱۳۷-۱۴۰ ، ترجمه ازجلد سوم تاریخ ادبیات ایران ادواردبرون

**سیر کمالی**

| | |
|---|---|
| دوش بی‌خودزخودجداگشتم | تا خدا بی‌خودآشنا گشتم |
| نظری بر دلم فگند کزو | کاشف رمز انبیا گشتم |
| بلقای ابد رسیدم از آن | که بکلی زخود فنا گشتم |
| پیش‌ازین بندهٔ خرد بودم | که بمعقول مبتلا گشتم |
| تا نفس زآستان عشق زدم | رهبر عقلِ رهنما گشتم |
| قلب‌ومغشوش[1] بودم اول‌حال | از غش[2] غیرچون جداگشتم |

۱- قلب ومغشوش : مراد زروسیم ناسره وسکه‌ییست که بر عیارخود نباشد

۲- غش ؛ آمیختگی ، آمیغ ، آمیزش فلز کم عیار درسیم وزر

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز ... وندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز ... بیچاره فلانیست، جوان بود هنوز!

☆ ☆

شد دیده بعشق رهنمون دل من ... تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی ... از دیده طلب کنید خون دل من

☆ ☆

گر لاف زنم که یار خوش خوست، نه‌ای ... با ما بوفا و عهد نیکوست، نه‌ای
زین نادره‌تر که از برای تو مرا ... شهری همه دشمنند و تو دوست نه‌ای

☆ ☆

در دیدهٔ روزگار نم بایستی ... یا با غم او صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی ... یا عمر باندازهٔ غم بایستی

☆ ☆

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل ... از دست مده جام می و دامن گل
زآن پیش که ناگه شود از باد اجل ... پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

آب حیوان شدم چو در ره فقر | خاك سلطان اولیا گشتم
انجم عقل را فروغ شدم | نیرّ عشق را ضیا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم | گلبن ذوق را صبا گشتم ...

## خرمن مشك

زلفت اندر تاب چینی دیگرست | کفرت اندر زلف دینی دیگرست
از زُمرّد خاتم لعلِ ترا | تا خط آوردی[1] نگینی دیگرست
کو دلی دیگر که دست عشوه‌ات | هردم اندر آستینی دیگرست
کو ز نوجایی که چشم ساحرت | مست حسن اندر کمینی دیگرست
در جهانی کآفتاب حسن تست | آسمان آنجا زمینی دیگرست
گرد ماه از مشك تا خرمن زدی | آفتابت خوشه چینی دیگرست
بر امامی ز آفرینت هر زمان | ز آفرینش آفرینی دیگرست

## شهود

ز دل بگذر، کرا پروای جاست؟ | حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی که از جان | درین ره یاد کردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست | که آن مانند دلبر بی نشانست
چو با جانان و دلبر در شهودم | دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش | که گویی آب ترکیبم روانست
چنان درحیرتم ز اسرار عیشش | که گویی آشکارم در نهانست

۱ـ خط آوردن: کنایه است از رُستن موی برچهره.

در خلاص عنایتش زاخلاص زر شدم ملکه کیمیا گشتم
تاحواس و جهات و ارکان را در ره فقر بیشوا گشتم
آسیای سرم بگشت و بسی گرد خود همچو آسیا گشتم
ره بدِه بردم آخر از بی غول گر چه بیهوده سالها گشتم
ملك ده ملك خصم بود و درو بسی جهد دهخدا گشتم
مصر جامع شد این دم آن ده و من یوسف مصر کبریا گشتم
خاك امکانش را سپهر شدم چشم اعیانش را سُها[1] گشتم
بمثال دگر کنم تقریر این خبر را که مبتدا گشتم
همچو باران چو از سحاب غرور سالك خطهٔ هوا گشتم
صدف صدقم از هوا بر بود مر از آن صدق باصفا گشتم
مدتی در میان صدق و صفا غرقه در بحر انزوا گشتم
سَلْوَت[2] خلوتم چو روی نمود در صدف دُرّ بی بها گشتم
در مراتب چو گوهرم دیدند افسر شاه را سزا گشتم
راه خودرا بخود دلیل شدم درد حق را بحقّ دوا گشتم
ناوك علم را نشانه شدم سیلی عقل را قفا گشتم
فتنهٔ عنصر و مزاج شدم سُخرهٔ[3] انجم و سما گشتم
کس نشانم نداد از آب حیات گرد این هر دو خطه تا گشتم

۱ــ سها: ستاره‌یی خرد نزدیك بنات‌النعش که آنرا بسختی توان دید.
۲ــ سَلْوَت: خوشی، بی‌غمی، شادی.
۳ــ سخره: مطیع، فرمانبردار، مورد تمسخر و استهزاء.

عقل آب رخ ملك ثباتست ای دل عشق آفت علّت نجاتست ای دل
دل قابل صورت حیاتست ای جان جان آینهٔ جمال ذاتست ای دل

☆ ☆

ای مطلع خورشید زه پیرهنت شب در شکن طرهٔ عنبر شکنت
گفتی شب هجر تو کنم روز وصال دیدی که چو صبح اول[۱] آمد سخنت

☆ ☆

هرگه که نسیم عشق می‌آید ازو در عالم جسم جان بیاساید ازو
من بندهٔ آن دلم که چون آه زند آیینهٔ مهر نور بفزاید ازو

☆ ☆

۱– صبح اول : صبح کاذب

نفس در کشف این اسرار شر کست — یقین در کوی این مذهب گمانست
واگر هیچت ایمانست خود را — ز ره بر گیر و بنگر کو عیانست
مرا وقتی که درخود بیست گردم — ببین گر دیده‌یی داری که آنست
عبارت را خبر زین ماجرا بیست — امامی کافرست ار در میانست

## آینهٔ حق

با عشق دلی که آشنا نیست — جامست ولی جهان نما نیست
دل آینهٔ خدا نمایست — گر زآن که بغیر مبتلا نیست
رو ز آینه زنگ غیر بزدای — بس نیك ببین که جز خدا نیست
ای دل که نظرگهِ خدایی — بر غیر و یت نظر روا نست
درد تو دوای تست و کس را — مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو و در خلاص اخلاص — بهتر ز تو هیچ کیمیا نیست
هر دل که بچون دل امامیست — با دوست ز غیر اوجدا نیست

## ترانها

هر گه که دل خسته در آن می‌کوشد — کز ساغر غم میِ دو لعلت نوشد
عنّاب لبت مردمك چشم مرا — گوید: مگرت هنوز خون می‌جوشد؟

☆☆

راهی ز زبان تا درِ دل بپیوستست — کاسرار جهان و جان در آن ره بستست
تا هست زبان بسته گشادست آن راه — چون گشت زبان گشاده آن ره بستست

☆☆

نادیدنی ونایافتنی‌کار دارد که اورا یافته ودیده وبااو ازشوق دیدار و وصال و فراق سخن گفته است .

کلام گیرندهٔ شاعر که دنبالهٔ سخنان شاعران خراسان، ودرمعنی‌واساس تحت تأثیر آنانست، شیرینی‌وزیبایی وحلای خاصی‌دارد وهمیشه باسادگی‌وروانی‌ورسایی‌وبی‌پیرایگی همراهست غیر ازسخن منظوم اروآثار منثور «فیه مافیه» و«مکاتیب» ومجالس سبعه را دردست داریم

دربارهٔ احوال‌وآثاراورجوع کنید به: کتاب احوال‌مولانا جلال‌الدین محمد، آقای فروزانفر، تهران ۱۳۱۵ .ـ مقدمهٔ غزلیات شمس تبریزی ، جلال‌الدین همائی، تهران ۱۳۳۵ شمسی، ومقدمهٔ ولدنامه بتصحیح آقای جلال‌الدین همائی ـ تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتررضازاده شفق ، تهران، ۱۳۲۱ ص ۲۸۳–۳۰۰

نی

بشنو ازنی‌چون حکایت می کند — وز جدائیها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — از نفیرم[1] مرد و زن نالیده اند
سینه‌خواهم‌شرحه‌شرحه[2] از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاودورماند ازاصل‌خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان وبدحالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش‌راآن‌نورنیست
تن‌زجان وجان زتن مستورنیست — لیک کس‌رادیدِ جان‌دستورنیست
آتشست‌این‌بانگ نای و نیست‌باد — هر که این آتش ندارد نیست‌باد

---

۱– نفیر: فریاد ، بانگ بلند ، بانگ بلند نای وبوق وجز آن

۲– شرحه : پاره وقطعه‌یی از گوشت وجز آن ـ شرحه شرحه : پاره پاره ، قطعه قطعه

# ۵۰ - مولوی

## ( جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد )

اصل او از بلخست . در کودکی با پدرش بهاءالدین محمد معروف به « بهاء وَلَد » (م ۶۲۸ هجری = ۱۲۳۰ میلادی ) مقارن حملهٔ مغول بآسیای صغیر رفت و با خاندانش درقونیه مستقرشد وهمانجا زیست تادرسال۶۷۲ هجری ( = ۱۲۷۳ میلادی) بمرد ومدفنش درآن شهربرقرار ومزار پیروان اوست . اورا «مولانا» و «ملای روم» نیز می‌گویند . تلمّذش درنزد پدرش بهاء ولد صاحب کتاب المعارف وسیدبرهان‌الدین محقق ترمذی ازشاگردان بهاء ولد صورت گرفت چندی نیز درشام کسب دانش می‌کرد ودر بازگشت بقونیه بتعلیم علوم دینی اشتغال یافت تا باعارفی واصل و بزرگ بنام شمس الدین محمدبن علی‌تبریزی درقونیه ملاقات کرد واز نفس گرم اوچنان بتاب و تب افتاد که دیگرتا دم واپسین سردی نپذیرفت و هیچگاه ازارشاد سالکان و افاضهٔ حقایق‌الهیه بازنایستاد . ازین دورهٔ پرشور که سی‌سال از پایان حیات مولوی راشامل بودآثاری‌نظیر این استاد بزرگ باقی‌مانده است. مثنوی‌اودرشش دفتربحر رمل مسدس مقصورست که درحدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد درین منظومه که آنرا بحق‌باید یکی ازبهترین نتایج اندیشه وذوق فرزندان‌آدم وچراغ فروزان راه عرفان دانست، مولوی مسائل‌مهم عرفانی ودینی واخلاقی رامطرح می‌کند وهنگام توضیح بایرادآیات واحادیث وامثال‌ویا تعریض بآنها مبادرت می‌جوید غیرازمثنوی دیوان غزلهای اوبنام شمس تبریزی، ومجموعهٔ رباعیاتش معروفست. غزلهای مولوی‌بمنزلهٔ دریای جوشانی‌ازعواطف‌حاد واندیشهای بلند شاعرست که با شیب و فرازها همراه باشد. کلامش درغالب این غزلها مقرون بشور و التهاب شدیدیست که بر گویندهٔ‌آن دراحوال‌مختلف دست میداد درهمهٔ‌آنها مولوی بامعشوقی

گرچه تفسیر قلم روشن گرست[1] لیك عشق بی زبان روشنترست
خود قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

## نیستی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست رو بکشتیبان نمود آن خود درست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا! گفت نیم عمر تو شد بر فنا!
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب لیك آن دَم گشت خاموش از جواب.
باد کشتی را بگردابی فگند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی از من تو سبّاحی[2] مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست زآنکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصافِ بشر بحرِ اسرارت نهد بر فرق سر

## تعصب

این جهان همچون درختست ای غلام ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زآنکه در خامی نشاید کاخ را
چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامیست تا جنینی کار خون آشامیست

---

۱ـ روشن گر توضیح دهنده، مبیّن، مفسّر.
۲ـ سباحی: شناگری، شنا

آتش عشقست کاندر نی فتاد جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید[1]
همچو نی زهری و تریاقی[2] که دید؟ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راهِ پرخون[3] می کند قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست

عشق

هر که را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیبِ کلّی پاك شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما ای طبیب جمله علّتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد...

☆☆

عاشقی پیداست از زاری[4] دل نیست بیماری چو بیماری دل
علّت عاشق ز علّت ها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

---

۱- پرده: درمورد اول این بیت بمعنی آهنگ ومقام ودرمورددوم (پرده دریدن) بمعنی فاش کردن اسرار ورسوا کردنست

۲- تریاق: پادزهر، دوای سموم، داروی اکبر ۳- یعنی راه عشق

## آینه

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستیِ تو از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم برخود می‌زنی برخود آن ساعت تو لعنت می کنی
درخود آن بد را نمی بینی عیان ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
مؤمنان آینهٔ همدیگرند این خبر می از پیمبر آورند[۱]

## زبان

ای زبان تو بس زیانی مر مرا چون توئی گویا، چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کنند گرچه هرچه گوئیش آن می کنند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی ای زبان هم رنج بی درمان توئی

## ترك شهوت

ترك شهوتها و لذّتها سخاست هر که در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست ازسروِ بهشت وای ِاو کز کف چنین شاخی بهشت
عروةالوثقی[۲] است این ترك ِ هوی برکشد[۳] این شاخ جانرا بر سما[۴]

---

۱- اشاره است باین حدیث از پیغمبر: المؤمنُ مرآةُ المؤمن. یعنی: مؤمن آیینهٔ مؤمنست
۲- عروةالوثقی گره محکم واستوار - عُروه: گوشه ، دسته ، جای گرفتن کوزه
۳- برکشیدن بالابردن ، ترقی دادن ، سوی بالا کشیدن
۴- سما آسمان.

### شهر عشق

گفت معشوقی بعاشق کای فَتی[1]   تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

گو کدامین شهر از آنها خوشترست؟   گفت آن شهری که در آن دلبرست

خوشتر از هردو جهان آنجا بود   که مرا با تو سَر و سودا[2] بود

### جبر

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر   او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجور پَس در گور کرد

جبر چِبْوَد[3]؟ بستنی اِشکسته را   یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون در این ره پای خود نشکسته‌ای   بر که می‌خندی چو پا را بسته‌ای؟

و آنکه پایش درره کوشش شکست   دررسید او را بُراق[4] و بر نشست[5]

***

گفت دزدی شَحنه[6] را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می کنم   حکم حقّست ای دوچشم روشنم!

---

۱ـ فتی: جوان، جوانمرد

۲ـ سروسودا: خواهش ورغبت. میل وآرزو، هوا وهوس، عشق ومحبت

۳ـ جبود: مخفف «چه بُوَد»

٤ـ براق: ستوری که پیغامبر درشب معراج برآن نشست، اسب تیزرو، ستور چابک ودونده

۵ـ برنشستن: سوارشدن.

٦ـ شحنه: حاکم، کسی که تدبیر امور آبادی وشهری را بدوسپارند.

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا حوش زبان بگشود در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملك جهان من چه گویم چون تومیدانی نهان

چون بر آورد از میان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود دید درخواب آنکه پیری رو نمود

گفت ای شه، مژده! حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست صادقش دان، کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین ور مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده گاه و روز شد آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر تا ببیند آنچه بنمودند سِر

دید شخصی، کاملی، پرمایه‌ای آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال نیست بود و هست بر شکل خیال

آن خیالی را که شه درخواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت پیش آن مهمانِ غیب خویش رفت

دست بگرفت و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می کشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن درپیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره[۱] بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید

۱ــ قاروره: ظرفی ازشیشه که بول بیمار را جهت مشاهدهٔ پزشك درآن میریختند.

## بیمار عشق

بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین | ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار | با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شدی بر کوه و دشت | ناگهان در دام عشق او صید گشت
یك کنیزك دید شه در شاهراه | شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌تپید | داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد | آن کنیزك از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست | گفت جان هردو دردست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست | دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا | برد گنج دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست | هر اَلَم را در کف ما مرهمیست
«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر[۱] | پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد | چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
شه چو عجز آن طبیبان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد، سوی محراب شد | سجده گاه از اشك شه پر آب شد

---

۱ ــ بطر : گردن کشی ، ناسپاسی نعمت ، نشاط وغروری که از کبر و فیس حاصل شود

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بُد بی گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی — آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجه‌یی زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت — چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد — کز سمرقندیِ زرگر فَرد شد[1]
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر؟ — او «سرپل» گفت و کوی «عاتفر»
گفت آنگه آن حکیم با صواب — آن کنیزک را که رَستی از عذاب
چون بدانستم که رنجت چیست، زود — در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگوی — گرچه شاه از تو کند بس جست و جوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
وعدها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را ز آن شمه‌یی آگاه کرد
شاه گفتا کنون بگو تدبیر چیست؟ — درچنین غم موجب تأخیر چیست؟
گفت تدبیر آن بود کآن مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید — پند او را از دل و از جان گزید

۱- فرد شدن  تنها ماندن ، مهجور ماندن ، دور شدن .

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ‌ ‌ ‌ آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت[۱] ‌ ‌ ‌ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

دید از زاریش کو زارِ دلست ‌ ‌ ‌ تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل ‌ ‌ ‌ نیست بیماری چو بیماری دل

چون حکیم از این سخن آگاه شد ‌ ‌ ‌ از درون همداستان شاه شد

گفت: ای شه خلوتی کن خانه را ‌ ‌ ‌ دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها ‌ ‌ ‌ تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون ‌ ‌ ‌ تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دَیّار[۲] نی ‌ ‌ ‌ جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست، ‌ ‌ ‌ که علاج اهل هر شهری جداست

و اندر آن شهر از قرابت[۳] کیستت؟ ‌ ‌ ‌ خویشی و پیوستگی با چیستت؟

دست بر نبضش نهاد و یک بیک ‌ ‌ ‌ باز می پرسید از جور فلک

با حکیم او قصه‌ها می گفت فاش ‌ ‌ ‌ از مقام و خواجگان و شهرتاش[۴]

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش ‌ ‌ ‌ سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نامِ که گردد جَهان[۵] ‌ ‌ ‌ او بود مقصودِ جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد ‌ ‌ ‌ بعد از آن شهر دگر را نام برد

---

۱ـ نهفت: باطن، نهان، پنهان

۲ـ دَیار: صاحب دیار، کسی ـ دیاری درخانه نیست یعنی کسی در آن نیست

۳ـ قرابت: نزدیکی در سخن پارسی بنا بمعنی نزدیک، خویش، قوم آمده و «قرابتان» جمع بسته شده است.

۴ـ شهرتاش: همشهری.

۵ـ جَهان: جهنده

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
خون دویدا از چشم همچون جوی او / دشمن جانِ وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پرِّ او / ای بسا شه را بکشته فرِّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / سوخت جانم از برای استخوان
بر منست امروز و فردا بر ویست / خونِ چون من کس چنین ضایع کیست
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا[1]
این بگفت و رفت در دم زیر خاك / آن کنیزك شد ز رنج و درد پاك

✡ ✡

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
آن گل سرخست، تو خونش مخوان / جام عقلست این، تو مجنونش مخوان

## آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کآن چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

---

۱- صدا انعکاس صوت

پس فرستاد آن طرف یك دو رسول — حاذقان[1] و کافیانِ[2] بس عُدول[3]

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر زشاهنشه بَشیر[4]

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

نَك[5] فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده زیرا مهتری

اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کآن شاه قصد جانش کرد

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش بپیش شه طبیب

شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر — ازِسوار[6] وطوق وخَلخال[7] و کمر[8]

زر گرفت آن مرد وشد مشغول کار — بی خبر زین حالت و این کارزار

پس حکیمش گفت ای سلطانِ مه — آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام — تا بصحّت آمد آن دختر تمام

---

۱ـ حاذق : زیرك ، ماهر

۲ـ کافی : باکفایت

۳ـ عُدول : مردمان صالح برای گواهی وشهادت ، جمع عدل وعادل

۴ـ بشیر: بشارت دهنده، آنکه نوید دهد وبشارتی آورد.

۵ـ نك : اینك

۶ـ یِسوار : دست برنجن ، دست اورنجن، دست بند ، یاره

۷ـ خلخال : پای اورنجن ، پای برنجن ، حلقه‌ای که بر مچ پا می بستند برای زینت

۸ـ کمر : منطقه ، میان ، میان‌بند

گفتند: «یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما!»
گفت: «آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست!»

## ننگ عقل

عقل آمد، عاشقا خود را بپوش! وای ما، ای‌وای ما از عقل‌وهوس!
یا برو ازجمع ما ای‌چشم و عقل یا شویم‌از ننگ تو بی‌چشم‌و گوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو یا در آ در دیگ ما با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که خُردت بشکنند مرده شو، با موج و بادریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
می خروشم لیك از مستی عشق همچوچنگم بی‌خبر من ازخروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب هم‌توساقی، هم تومی، هم‌می‌فروش!

## ندای عشق

سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اوّل قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کُل[۳] بدین دنیای فانی اوفتیدم[۱]
میان جانها جانِ مجرّد چو دل بی پرّ و بی‌با[۲] می‌پریدم
ازآن باده که لطف وخنده بخشد چو گل بی‌حلق‌وبی‌لب می‌چشیدم

---

۱ـ اوفتیدم: افتادم
۲ـ پروپا: تاب وتوان
۳ـ «م» علامت ملکی‌است یعنی: مرا، مال من

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد[۱] سلطانم آرزوست

گفتی زناز: « بیش مرنجان مرا ، برو!»
آن گفتنت که:«بیش مرنجانم» آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا
من ماهیم ، نهنگم ، عمّانم آرزوست

یعقوب وار وا اَسَفاها[۲] همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

وَاللهِ که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگیِّ کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا[۳] و رستم دستانم[۴] آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسیِ عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم ، انسانم آرزوست

---

۱– ساعد : بازو ، بال مرغ
۲– وا اسفاه : ای‌آوخ ، ای دریغ ، دریغا ، دردا
۳– شیرخدا : مراد علی بن ابیطالب است ، ترجمهٔ اسدالله
٤– رستمِ دستان : رستم پسردستان (= زال)

دل را گره گشای نسیم وصال تست
شاخ امید را بنسیمی همی فشان

خودحسن‌ساکنست ومقیم‌اندر آن‌وجود
زآن ساکنند زیر و زبر این مفتّشان

مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
مقصود ناطقان همه اِصغای[1] خامُشان

در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
وزچرخ بگذری چو گذشتی زمهوشان

## آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

کریمان‌جان فدای‌دوست کردند
سگی بگذار، ما هم مردمانیم

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی‌خوشدل‌شوی ازمن کەمیرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بَعدمرگ‌خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون‌پندار مُردَم، آشتی کن!
که در تسلیم ما چون مردگانیم

چوبر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن‌مرده‌وار ای دل، ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

---

۱ـ اصغا: شنیدن، گوش دادن، گوش فرادادن.

ندا آمد زعشق ای جان سفر کن | که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که: من آنجا نخواهم | بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون زرفتن می گریزم | از آنجا آمدن هم می رمیدم
فسون کرد و مرا بس عشوها[1] داد | فسون و عشوهٔ او را خریدم[2]
فسون او جهان را بر جهاند | که باشم من؟ که من خود ناپدیدم
ز راهم برد[3] و آنگاهم بره کرد | گر از ره می برفتم می رهیدم
بگویم چون رسی آنجا، ولیکن | قلم بشکست چون اینجا رسیدم!

## کیست؟

آن کیست ای خدای درین بزم خامشان
ما را همی کشد سوی خود کشان کشان
ای آنکه می کشی تو گریبان جان ما
از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بشوریده[4] هوش ما
ساقی با هشانی و آرام بی هشان
آب حیات نزل[5] شهیدان عشق تست
این تشنه کشتگان را زآن آب میچشان

---

۱ـ عشوه: فریب، کار ناپیدا کردن
۲ـ خریدن: دراینجا پذیرفتن: قبول کردن. ـ عشوه خریدن: فریب خوردن
۳ـ ازراه بردن: گمراه کردن، فریفتن، بیراه کردن.
٤ـ شوریدن آشفتن، برهم زدن، شولیده کردن، شولیدن
۵ـ نزل آنچه ازطعام وجزآن پیش مهمان آرند.

بس کن که بیخودم من و ز تو هنر فزایی
تاریخ بوعلی[1] گو، تنبیه بوالعلا[2] کن

## طایر قدس

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم

جان که از عالم عِلْویست یقین میدانم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم

یا مرا بر دَرِ خمخانهٔ آن شاه برید
که خمار من از آنجاست همانجا شکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا در دوست
بامید سر کویش پر و بالی بزنم

---

۱ـ بوعلی : ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا فیلسوف و پزشك بزرگ (م. ۴۲۸ هجری = ۱۰۳۶ میلادی)

۲ـ بوالعلا : ابوالعلاءِالمَعَرّی احمد بن عبدالله شاعر و حکیم بزرگ عرب (م ۴۴۹ هجری = ۱۰۵۷ میلادی)

## مَوجِ سودا

[۱] رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترکِ من خرابِ شبگردِ مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترکِ رهِ بلا کن

ماییم و آب دیده در کُنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن

خیره کُشی است ما را، دارد دل چو خارا
بُکشد کسش نگوید تدبیرِ خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن، وفا کن!

دردیست غیر مردن کآن را دوا نباشد؟
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اَژدهاست در ره عشقست چون زُمُرّد
از برق آن زُمُرّد هین دفع اَژدها کن [۲]

---

۱ـ بنا بر روایات گویا این آخرین غزل مولوی است که در بستر احتضار ساخته است
۲ـ گویند چون افعی را نظر بر زمرد افتد کور شود (تحفهٔ حکیم مؤمن)

هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی
ز آن ساقی سر مستی با ساغر شاهانه

ای لولی[۱] بربط زن، تو مست‌تری یا من؟
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه!

تو وقف خراباتی خرجت می و دخلت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه

از خانه برون رفتم مستم بپیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ[۲] می‌شد
وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر[۳] زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه[۴]

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

---

۱ــ لولی: حوگی، کولی، لوری. مجازاً ظریف، نازك ولطیف، شاد، حوش وحرم، زیرك وحست، دانا وکارآزموده

۲ــ کژومژ: کج ومج، کژمژ، کج مج، کج وکوله

۳ــ تسخر: استهزاء، مسخرگی، سخریه ـ تسخرزدن: تسخر کردن: سخره کردن واستهزاء کردن

٤ــ فرغانه: یکی ازولایات ماوراء النهر

کیست در گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدامست سخن می کند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا دَرِ زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم درشکنم

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود می گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

هست

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یك بتر از دیگر، شوریده و دیوانه!

جانا بخرابات آی تا لذّت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

افتاده

ست من بطعنه گوید چه میان ره‌فتادی؟
صنما چرا نیفتم بچنین میی که دادی؟

صنما چنان فتادم که بحشر برنخیزم
توچو آن قدح گرفتی سر مشک‌را گشادی

شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی

صنما بچشم مستت که شراب‌دار عشقست
بدهی می‌وقدح نی، چه عظیم اوستادی!

قدحی بمن ندادی که همی زدم دو دستک[1]
که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی

ترانها

اول بهزار لطف بنواخت مرا     آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا     چون من همه او شدم برانداخت مرا

☆ ☆

این مستی من زبادهٔ حمرا[2] نیست     این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی     من آن هستم که باده‌ام پیدا نیست

---

۱ـ دستك زدن : بشکن زدن ، دستهارا بهم زدن، جنبش توأم باشادی و نشاط کردن – دودستك زدن بهمان‌معنی است.ـ دستك زن : مطرب ، رقاص ، ضرب گیر.
۲– حمرا : سرخ (حمراء درعربی مؤنث احمرست)

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمّارم[1]
یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟..

## بوی او

چیست که می کشد چنین هر نفسم بسوی او
عنبر نیّ و مشک نی، بوی وی است، بوی او!
سلسله نیست بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست، من کیم؟ سنگ من و سبوی او!
توبه شکست او بسی، توبه و این چنین کسی؟
پرده دریّ و دلبری خوی وی است، خوی او!
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او
توبهٔ من گناه من سوخته بِش روی او
شاخ درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق نشاط گستری با می و رطل و ساغری
می رسد از کنارها غلغل و های و هوی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
جان پر و بال می زند در طرب سبوی او
آتش آب میشود، عقل خراب می شود،
تا ز فلک فرو درد پردهٔ هفت توی[2] او

---

۱ـ خمار می‌فروش، باده فروش
۲ـ هفت تو: هفت‌تاه، هفت لا

# ۵۱ - مجد همگر

مجدالدّین هَمْگَر[1] از شاعران قصیده سرا و غزلگوی قرن هفتم هجری و از معاصران سعدیست. نسبش بساسانیان میرسید وشاعرباین نسب شریف خود بارها اشاره و بآن فخر کرده است. بالیدنگاهش بیشتر شیراز بود و در آنجا در خدمت اتابکان سلغری بسرمیبرد وازجملهٔ وزیران وعاملان آنان بود وبعد اززوال حکومت آن خاندان بکرمان واصفهان وبغداد وخراسان رفت وباز بشیراز برگشت تا در ۶۸۶ هجری (= ۱۲۸۷ میلادی) درگذشت. وی خواه درقصائد وخواه درغزلهای خود سخن سهل وروان وبرگزیده ومنتخب دارد. اندیشهای باریك ومضمونهای دقیقش قابل توجه وعنایتست و درمیان ترانهای لطیف متعدد عاشقانه‌اش گاه بمضامین حکمی‌واجتماعی نیز بازمیتوان خورد.
دربارهٔ احوال اورجوع شود به: مجدالدین همگر، آقای سعید نفیسی، مجلهٔ مهر سال دوم - ازسعدی تاجامی، آقای علی اصغر حکمت، ص ۱۴۰-۱۴۴

## کوهستان

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر　　نه دل می‌گرددم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بر دل　　کنونم درد تنهاییست بر سر
زمن بگسست یار و، سایه‌ام نیز　　زمن هم بگسلد این راه مُنکَر[2]

---

۱- همگر: رفوگر، جولاه، جولاهه. وآن لقب پدرمجدالدین بوده است واوخودرا گاه پسرهمگرخوانده‌است:

گفتم از دلشدگانت پسر همگر کیست　　گفت کاو بندهٔ کمتر سگك دربان منست
تا پسر همگرست بلبل باغ سخن　　از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

۲- مُنکَر: بد، زشت، مکروه.

☆ ☆

تا رهبر تو طبع بد آموز بود — بخت تو مبندار که پیروز بود

تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

☆ ☆

جز من اگرت عاشق شیداست بگو — ور میل دلت بجای ماست بگو

ور هیچ مرا در دل توجاست بگو — گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو!

***

## یار سفر کرده

یا آن دل گُم بوده بمن بازرسانید یا جان ز تن رفته تن باز رسانید

یا جان بستانید ز من دیر مپایید یا یار مرا زود بمن باز رسانید

بی‌سرو قدش آب ندارد چمن جان آن سرو روان را بچمن باز رسانید

بی‌یار نخواهم که ببینم وطنش را آن راحت جان را بوطن باز رسانید

دانید که بی بُت چه بود حال شَمَن[۱] را کوشید که بت را بشمن باز رسانید

آن دانهٔ دُر گُم شد ازین چشمِ چو دریا آن دُرِّ ثمین[۲] را بعدن[۳] بازرسانید

## ترانها

آن مهر گُسل باد گری زآن پیوست تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست

بر دیده بهم دست چو بر من گذرد تا با دگران ببینمش دست بدست

☆ ☆

دردا که دل عاقلم از دست برفت وز عمر همه حاصلم از دست برفت

دریاب که پای صبرم از جای بشد باز آی که کار دلم از دست برفت

☆ ☆

ای خاك ز درد دل بمی یارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت

دام دل عالمی فتادت در دام دانند خلایقی در آغوش تو خفت

☆ ☆

---

۱ – شمن بت پرست

۲ – ثمین . گرانبها

۳ – عدن بندری در جنوب یمن است

چنان گشتم مر اندر کوه ووادی که تقدیرم نیارد راه بر سر
چو دریاهست ژرف این سهمگین کوه نه ساحل دیده اورا کس نه معبر
درو کشتی خیام و پشتها موج حس و خاشاك او اشجار بی مر
بهالس دیده را مسمار و مثقب[1] نباتش پای را پیکان و خنجر
شیاطین را شبیبش بگسلد پی ملایك را نهیبش بفکند پر
ز بس شیب و فراز و عور[2] و نجدش[3] صبا گردد درو گمراه و مضطر
اجل در قصد جان ساکنانش ز بیراهی شود محتاج رهبر
درو صیّاد را نه چشم و نه دست شکارش ایمن ازسر فارغ ازشر
همه که بر ز اطلال[4] هیاکل نه قسّیس[5] و نه رهبانش مجاور
نبودم مرد غربت با چنین رور ندارم برگ عشرت باچنین زر
چرا بر گاشتم[6] رخ ز آن سمن روی چرا بر داشتم دل ز آن صنوبر
کرا جویم که احوالم بدو گوی کرا گویم که پیغامم بدو بر
بنزد من که آرد نامهٔ دوست که بر اوجش نمی پرّد کبوتر

## دانه و دام

آخر شبی ز لطف پیامی بما فرست روزی بدست بادسلامی بمافرست
در تشنگی وصل توجانم بلب رسید از لعل آبدار توجامی بمافرست
درروزهٔ فراق توشد شام صبح من ازخوان وصل لقمهٔ شامی بمافرست
آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ منست چون دانه‌ام نمودی دامی بمافرست

---

۱ـ متقب : مته . آلت سوراخ کردن ۲ـ عور : ته ، تك ، پایان چیزی.
۳ـ نجد : زمین بلند ، پشته ، بلندی ٤ـ اطلال : سایه‌ها ، جمع طل.
٥ـ قسیس : کشیش ٦ـ روی بر گاشتن : روی بر گرداندن ، پشت کردن.

گر میل تو با بی هنر و نااهلست  من نیز چنان اهل و هنرمند نیم

☆☆

هر شب چو شباهنگ[۱] بگرید با من  ناهید بآهنگ بگرید با من
وز جور تو سنگدل چو گریم بر خود  حقّا که دل سنگ بگرید با من!

☆☆

آمد بنشست، گفت برخیز و برو!  مستی و دمید صبح، برخیز و برو
لب بر لب من نهاد و می گفت براز  کای یار دلاویز میاویز و برو

☆☆

در دهر کسی نیافت بیداد از تو  در دور دلی نماند ناشاد از تو
من ماندم و امید تو و بخشایش  فریاد رسم و گرنه فریاد از تو

☆☆

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوایی  نه دلشده دیده‌ام بدین شیدایی[۲]
صبر اندک و عشق آمده دل رفته ز دست  خصم آگه و او سرکش و من سودایی[۳]

☆☆

جان کاه منی و دل فرای همه‌ای  دلبند منی و دلگشای همه‌ای
بیگانه شدی با من و این هیچم نیست  این می کشدم که آشنای همه‌ای

---

۱ــ شاهنگ : ستارهٔ سحری، ستارهٔ صبح ، ستارهٔ کاروانکش

۲ــ شیدا :آشفته ، دیوانه ، لایعقل

۳ــ سودایی : سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، عاشق شیفته وشیدا

عشق آمد و بردلم شبیخون آورد — دردیده‌زدل‌سرشك گلگون آورد
دل را بکف غمش ندادم بخوشی — تا لاجَرَم[1] ز دیده بیرون آورد

☆☆

گر روی ترا چو آینه بتوان دید — زوصورت جان‌هر آینه بتوان‌دید
در آینهٔ عارِضت[2] ای جان لطیف — جانرا بنظر مُعاینه[3] بتوان دید

☆☆

ماهی که بمهرش‌دل‌حور گرم‌شود — کی با تودلش برسر آزرم[4] شود
شوخی که بغمزه سیل خون‌می‌ریزد — از قطرهٔ گریهٔ تو کی نرم شود

☆☆

گه وقت‌خوشت بمی پرستی گذرد — گه در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که‌چنین‌عمر که‌غم‌دربی‌اوست — آن به که بخواب یابمستی گذرد

☆☆

زین دام بلا که دروی افتاد دلم — بس در که بروی فتنه بگشاددلم
درعشقِ کسی که‌جوی‌خون‌می‌راند — خون‌راندزچشم‌من، که‌خون‌باددلم!

☆☆

ای‌چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزاد کنم که لایق بند نیم

---

۱– لاجرم : ناگزیر ، ناچار

۲– عارض : چهره ، روی ، صورت

۳– معاینه :آشکار ،آشکارا ، پیدا

٤–آزرم : شرم ، حیا

## معشوق بی نام

عشق سیمرغیست کورادام نیست — در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او هماما کس نبرد — کاندرآن صحرا نشانِ گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او — جزلب او کس رحیق[1] آشام نیست
جمله عالم جرعه‌چینِ جام اوست — گرچه عالم خود برون ازجام نیست
صبح وشامم طرّه ورخسار اوست — گرچه آنجا کوست صبح وشام نیست
ای صبا گر بگذری در کوی او — نزد او ما را جزین پیغام نیست
کای دلارامی که جان ما تو یی — بی تو ما را یك نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان — جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی رانام معشوقی که هست — می بَرَد ، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد — نُقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد — کارما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که در هردو جهان — دوستی چون تست دشمن کام[2] نیست

## غوغای میکده

ناگه از میکده فغان برخاست — ناله از جان عاشقان برخاست
شرّ و شوری فتاد در عالم — های وهویی ازین وآن برخاست
جامی از میکده روان کردند — در پیش صدروان روان برخاست
جرعه یی ریختند بر سر خاك — شور وغوغا ز جرعه‌دان برخاست

۱– رحیق : شراب
۲– دشمن‌کام : بدبخت ، شوربخت ، آنکه بکام دشمن وبدخواه هست

# ۵۲ ـ عراقی

## ( شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار )

عراقی همدانی (۶۱۰–۶۸۸ هجری = ۱۲۱۳–۱۲۸۹ میلادی) از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتمست. آغاز جوانیش در همدان بتحصیل ادبیات و علوم گذشت. سپس درهژده سالگی بمولتان هندوستان روی نهاد ودر خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوك کرد وچندین سال بعد بعربستان وآسیای صغیر رفت ودرقونیه بمجلس شیخ صدرالدین قونیوی از پیروان محیی‌الدین بن‌العربی صوفی بزرگ راه‌یافت و کتاب‌لمعات رادرآن شهرتحت‌تأثیر فصوص‌الحکم‌ابن‌العربی تألیف نمود. سپس بمصروشام سفرکرد ودردیار اخیردرگذشت ودرجوار قبرمحیی‌الدین ابن‌العربی دردمشق مدفون گشت .

وی علاوه بردیوان (قصائد وترکیبها وترجیعها وغزلها وترانها ومقطعات) مثنوی کوتاهی بنام عشاق نامه دربیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد. کتاب لمعات او را نورالدین عبدالرحمن جامی بنام اشعةاللمعات شرح کرده است .

عراقی عاشق سوخته‌ییست که باسخنانش از سوز درون وشوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می‌کند. کلامش ساده واستوار و استادانه است . در غزلها و ترکیبها و ترجیعهای وی شور و شوقی بی‌مانند که نشانهٔ التهاب درونی اوست دیده میشود و این شوق گاه باتأمل درمعارف وحقایق عرفانی همراه وگاه باتوصیفات بدیع وکم‌سابقه‌یی‌از حالات سالکان و واصلان‌آمیخته است. مثنوی وقصائدش بیشتررنگ تحقیق دارد و طبعاً حالت ولطافت غزلهای اورا فاقدست. کلیات‌آثار اورا‌آقای سعیدنفیسی بامقدمه دراحوال وآثارش بسال۱۳۳۵ شمسی درتهران طبع کرده است.

از میکده ها نالهٔ دلسوز برآمد
درزمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست

زآن‌شعله که‌اززوی بتان حسن توافروخت
جان همه‌مشتاقان درسوزو گدازست

چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدرصومعه ، دیدم که فرازست[1]

آواز ز میخانه برآمد که عراقی
دربازتوخودرا که‌در میکده بازست!

## جلوهٔ معشوق

نخستین باده کاندر جام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند

چوباخود یافتند اهل‌طرب را
شراب بیخودی در جام کردند

لب میگون جانان‌جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند

ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف‌خوبان دام کردند

بگیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند وعشقش نام کردند

سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند

چو گوی حسن‌درمیدان‌فگندند
بیك جولان‌دوعالم رام کردند

زبهر نقل مستان ازلب وچشم
مهیا پسته و بادام کردند

بمجلس نیك‌وبد راجای‌دادند
بجامی کار خاص و عام کردند

---

۱– فرار = باز ، بسته (این‌لغت ازاضدادست)

جرعه با خاك در حدیث آمد  گفت‌وگویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید  نعره زد ور سر جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره  سبك ازخواب سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا  عالم ازپیش جسم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم  بنگرم کز چه این فغان برخاست
بود بر پای من، عراقی، بند  بند برپای چون توان برخاست ؟

## کوی خرابات

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست

آنجا نپذیرند صلاح و وَرَع[1] امروز
آنچ ازتوپذیرند در آن کوی نیازست

اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیارچه‌داند که درین کوی چه‌رازست

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جزین کار مَجاز[2] ست

خواهی که درون حرم عشق خرامی
درمیکده بنشین که‌ره کعبه درازست

هان تا ننهی پای درین راه ببازی
زیرا که درین راه بسی شیب‌وفرازست

۱– وَرَع پرهیزگاری ، زهد  ۲– مجاز : مقابل حقیقت ، غیرواقع

این خرابات مغانست و درو رنده دلان
شاهد وشمع وشراب وعزل ورود وسرود
رر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
سودشان جمله ریانست وزیانسان همه سود
سر کوشان عرفاتست[1] و سراشان کعبه
عاسقان همچوخلیلند[2] ورقیبان نمرود[3]

## شور عشق

عسق سوری در نهاد ما نهاد جان ما را در کف سودا نهاد
گفت و گویی درزبان ما فگند جست وجویی دردرون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی اراسرار باده کسف کرد رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت کآتشی در پیر و در برنا نهاد
ار خمستان جرعه یی برخاك ریخت جنبشی در آدم و حوّا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معیّن خانه یی هر کجا جا دید رخت آنجا نهاد
برمثال خویشتن حرفی نوشت نام آن حرف آدم و حوّا نهاد

۱ـ عرفات : جای وقوف حاجیان روزنهم ذی‌حجه
۲ـ خلیل = خلیل‌الله ، لقب ابراهیم نبی
۳ـ نمرود ، نام پادشاه بابل که ابراهیم نبی رادرآتش افگند

بغمزه صد سخن باجان بگفتند بدل زابرودو صد پیغام کردند
جمال خویشتن راجلوه دادند بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند هردم سر زلفین خود را دام کردند
نهان بامحرمی رازی بگفتند جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند ؟

## خرابات مغان

بخرابات شدم دوش ، مرا بار نبود
می زدم نعره وفریاد ، ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار
یاخودازهیچ کسی[1] هیچ کسم درنگشود

چون که یك نیم زشب یا کم یا بیش برفت
رندی ازغرفه برون کرد سرورخ بنمود

گفت خیرست٬درین وقت تودیوانه شدی!
نغز پرداختی آخرتو نگویی که چه بود؟

گفتمش دربگشا، گفت برو، هرزه مگوی
تادرین وقت زبهرچوتویی در که گشود؟

این نه مسجد که بهرلحظه درش بگشاییم
تانواندر دوی، اندر صف پیش آیی زود!

۱ــ هیچ کسی : فرومایگی ، حقارت ، خردی وپستی.

لعلش ز شکرخنده درمرده دمیده جان
چشمش ز سیه‌کاری[1] برده دل کیهانی

عیسی‌نفسی کرده درمرده دمدصدجان
بهرِ چه برد دلها هر لحظه بدستانی

تا سر بیارد دید نَظّارگیی[2] رویش
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی

از چشم روان کرده بهرِ دل مشتاقان
از هر نظری تیری و ز هر مژه پیکانی

از دَیر برون آمد، ازخوبی خودسرمست
هر کس که بدید اورا والهشد وحیرانی

شَمّاس[3] چورویش دیدخورشیدپرستی شد
زاهد هم اگر دیدی رُهبان‌شدی آسانی

یاد لب و دندانش برخاطر من بگذشت
چشمم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی

جان‌خواستم افشاندن‌پیش‌رخ‌او،دل گفت
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی

گرخاک رهش گردم هم پا ننهد بر من
کی پای نهد جانا بر مور سلیمانی؟

---

۱ـ سیه‌کاری : فسق وفجور، معصیت و گناهکاری
۲ـ نظارگی : تماشاگر، تماشاچی
۳ـ شماس : عنوان دسته‌یی از روحانیان عیسوی

حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد | منّتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید | تهمتی بر چشم نابینا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه | در لب شیرین شکّرخا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان | خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
ور پی برگ و نوای بلبلان | رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
تا تماشای جمال خود کنند | نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود | این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی بر آمد از جهان | حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید | نام او سر دفتر غوغا نهاد

## ترسا بچه

ترسا بچه‌یی، شنگی، شوخی، شکرستانی
در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی
زنّار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی آورده لبش حلوا
وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌یی رعنا از منطق روح او را
صد معجزهٔ عیسی بنموده ببرهانی

# ۵۳ - سعدی

## (شیخ مشرف بن مصلح شیرازی)

مشرف بن مصلح (یا مشرف الدین مصلح، یا مشرف الدین بن مصلح الدین) سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن سیزدهم میلادی) میان خاندانی از عالمان دین درشیراز ولادت یافت. دراوان جوانی بغداد رفت وآنجا در مدرسهٔ نظامیه که خاص شافعیان بود بتحصیل علوم ادبی ودینی همت گماشت وسپس بعراق وشام وحجاز سفر کرد ودراواسط قرن هفتم هجری درعهد حکومت اتابک سلغری ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳-۶۵۸ هجری = ۱۲۲۶-۱۲۵۹ میلادی) بشیراز بازگشت ومنظومهٔ حکمی بوستان را درسال ۶۵۵ هجری (= ۱۲۵۷ میلادی) بوی تقدیم کرد وسال بعد (۶۵۶ هجری = ۱۲۵۸ میلادی) گلستان را درمواعظ و حکم بنثر مزین آمیخته با قطعات اشعار دل‌انگیز بنام شاهزاده سعد بن ابوبکر درآورد وبوی تقدیم نمود وازآن پس قسمت عمدهٔ عمرخود رادرشیراز ودرخانقاه خود زیسته و بسال ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ میلادی) یا ۶۹۴ هجری (۱۲۹۴ میلادی) درگذشته ودرهمان خانقاه مدفون گردیده است.

سعدی، بافردوسی وحافظ، یکی ازسه شاعر بسیار بزرگ وبلا منازع فارسیست درسخن اوغزل عاشقانه آخرین حدّ لطافت و زیبایی را درک کرده ولطیف‌ترین معانی در ساده‌ترین وفصیح‌ترین وکاملترین الفاظ آمده‌است. درحکمت وموعظه وایراد حِکَم وامثال ازهرشاعرپارسی گوی موفقترست و نثرمزیّن و آراسته و شیرین وجذّاب او در گلستان بهترین نمونهٔ نثرهای فصیح فارسیست. وی بسبب تقدم در نثر و نظم ازقرن هفتم بعد همواره مورد تقلید وپیروی شاعران و نویسندگان پارسی گوی ایران و خارج ازایران بوده است.

آثار منثوردیگرش غیر ازگلستان، مجالس پنجگانه، نصیحة الملوك، رسالهٔ

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

## ترانها

سری ز خرابات برون آمد مست دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم دست جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

☆ ☆

آن دوستیی قدیم ما چون گشتست مانندست بجای، یا دگرگون گشتست
از تو خبرم نیست که با من چونی باری دل من ز عشق تو خون گشتست

☆ ☆

اول قدم از عشق سر انداختنست جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست خود را ز خودی خود بپرداختنست

☆ ☆

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا باری بنگر که از که میمانی باز!

## پروانه و بلبل

شبی وقت گل بودم اندر چمن | گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی | که می کرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست | زبیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن | که هر گز نمی نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار | که من تیره روزم تو بی بختیار
ترا بخت یارست و دولت رهی[1] | که درپای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد | که یارم رود پیش چشمم بباد
نماند بر آن زنده دیگر نشستن | که بی یار خود بایدش زیستن

## پروانه و شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود | چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می‌دویدش برخسار زرد
که ای مدّعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای[2] زیست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم | تپش بین و سیلاب دلسوزیم

۱ــ رهی : چاکر، بنده

۲ــ یارا : توانایی ، نیرو

عقل وعشق ، تقریرات ثلاثه است ، واشعارش بقصائد ومراثی و ترجیعات وحمد مجموعهٔ غزل و مقطعات و جز آن تقسیم میشود کلیات سعدی بارها در ایران و سایر کشورها طبع شد

در بارهٔ احوال و آثار او رجوع شود به : سعدی نامه ، طبع وزارت فرهنگ ، تهران ، ۱۳۱۶ شمسی.

تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تااعلان مشروطیت ، مرحوم عباس اقبال آشتیانی ، ج۱ ، تهران ۱۳۱۲ ، ص۵۳۹-۵۴۴

تاریخ ادبیات ایران ،آقای دکتررضازاده شفق، تهران، ۱۳۲۱ ، ص۲۶۳-۲۷۹

### همدردی

بنی آدم اعضای یك پیکرند | که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

### یتیم

پدر مرده را سایه برسر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ | و گر خشم گیرد که بارش برد؟
برحمت بکن آبش از دیده پاك | بشفقت بیفشانش از چهره خاك
الا تا نگرید، که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

✿ ✿

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیت

طَیَران[1] مرغ دیدی، تو ز پای‌بندِ[2] شهوت
بدر آی، تا ببینی طیران آدمیت

## شرف نفس

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غَرّه[3] مباش
که مُحالست درین مرحله امکان خُلود[4]

وی که در شدّتِ فقری و پریشانیِ حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید مَعدود[5]

---

۱ـ طیران: پرواز
۲ـ پای‌بند: عقال، بند، آنچه برپای بندند، قید
۳ـ غره: مغرور، خودبین، فریفته
۴ـ خلود: جاودانی بودن، همیشه بودن
۵ـ معدود: اندك، انگشت‌شمار

نرفته ز شب همچنان بهره‌یی که ناگه بکشتش بر دیجه‌رهیی

همی گفت و می‌رفت دودش بسر همینست پایان عشق ای پسر

ره اینست گر خواهی آموختن بکشتن فرج[1] یابی از سوختن

## گذشت

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت بسر چشمه‌یی بر بسنگی نوشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی یا شدت دسترس مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سر گشته پیرامنت[2] به از خون او کشته در گردنت

## آدمیت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست[3] و جهل و ظلمت

حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد

که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

---

۱ــ فرج ‧ گشایش ورهایش، نجات وخلاصی

۲ــ پیرامن ‧ گرداگرد ، اطراف ، دوروبرچری

۳ــ شغب شوروغوغا ، فتنه وآشوب

## نام نیکو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدّتی بالا گرفتی[1] تا بلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عِذار

همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس[2] میدان و صید و کار زار

آنچه دیدی برقرار خود نماند — وین که بینی هم نماند برقرار

دیر وزود این شکل وشخص نازنین — خاك خواهد بودن وخاکش غبار

گل نخواهد چید بی‌شك باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار

## امشب

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام[3] را

یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نا بر گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این اِنعام را

۱ـ بالا گرفتن : رشد کردن ، برآمدن ، مرتفع شدن

۲ـ فارس : سوار، دلاور

۳ـ مرغ بام : مرغ بامدادی ، خروس

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگهِ عاد و ثمود[۱]

خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاك مصرست، ولی بر سر فرعون و جنود[۲]

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشك برند
ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمناهی[۳] و ملاهی[٤] مشکن
گرت ایمانِ درستست بروزِ موعود[۵]

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست[٦] و ودود[۷]

از ثری[۸] تا بثریا[۹] بعبودیّت[۱۰] او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود[۱۱]

---

۱ـ عاد نام مردی از عرب است که قوم هود بدو منسوب بود ـ ثمود نام قبیله یی که صالح پیغمبر آن بود

۲ـ جنود لشکرها ، جمع جُند

۳ـ مناهی منهیات ، آنچه ارتکاب آن محظور و ممنوع باشد، گناهها

٤ـ ملاهی جمع مَلهی ،آلات وادوات لهوولعب .

۵ـ روزموعود : روزشمار ، قیامت

٦ـ غفور آمرزگار، یکی ازصفات باری تعالی است

۷ـ ودود : بسیاردوست دارنده، ازصفات خداوندست

۸ـ ثری : خاك ، زمین ، زمین نمناك ۹ـ ثریا : پروین ، پرن.

۱۰ـ عبودیت : بندگی ، پرستش ، بردگی ، چاکری ، غلامی

۱۱ـ قیام وقعود : دراینجا مراد برخاستن ونشستن درنمازست.

## شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که بزندان عشق دربندست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست

پیام من که رساند بیارِ مهر گُسِل
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو گفتن طریق عزّت نیست
بخاك پای تو،وآن هم‌عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افگندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب در آن که تومجموع[1] وگرقیاس کنی
بزیر هر خَم مویت دلی پراگندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گُل‌آگَندست

---

۱ـ مجموع: کسی که جمعیت خاطرداشته‌باشد ،آسوده خاطر

گر پای بر فرقم نهی تشریف و قربت می‌دهی
جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اَقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را

## گل خندان

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمندِ غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

در گلستانی کآن گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیک پای غرامت[1] برخاست

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلّف بَرِ سعدی بنشست
فتنه بنشست، چو برخاست قیامت برخاست

۱ــ غرامت : تاوان ، جریمه

## کاروان

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن‌دل که باخود داشتم بادل‌ستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور ازو، بیچاره ورنجور ازو
گویی که نیشی دورازو در استخوانم می‌رود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

محمل[1] بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس ازمن نشان کز دل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری بر آتشم کز سر دخانم[2] می‌رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

---

۱ــ محمل، کجاوه، هودج.

۲ــ دخان: دود

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو برخداوندست!

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

## رفتار زیبا

سرو بالایی بصحرا می رود
رفتنش بین ، تا چه زیبا می‌رود !

تا کدامین باغ ازو خرّم ترست
کو برامش کردن آنجا می‌رود

می رود در راه و در اجرای خاك
مرده می‌گوید مسیحا می رود

این‌چنین بی‌خود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما می رود

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کآن پری پیکر بیغما[1] می رود

هر کرا درشهر دید از مرد وزن
دل ربود ، اکنون بصحرا می‌رود

آفتاب و سرو غیرت می برند
کآفتابی سرو بالا می رود

باغ را چندان بساط افگنده‌اند
کآدمی بر فرش دیبا می‌رود

عقل را با عشق زورِ پنجه نیست
کار مسکین از مدارا می رود

سعدیا دل درسرش کردی ورفت
بلکه جانش نیز در پا می‌رود

---

۱ـ یغما . تاراج وچپاول . اصلا نام طایفه‌یی ازطوایف زردپوست آسیای مرکزی بود که درترکستان نزدیك فلات تبت سکونت داشتند

آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی[1] که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم

نی‌مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخِ زبان برگِ سخن‌های تَرم

گر سخن گویم مِن بعد، شکایت باشد
ور شکایت کنم از دستِ تو، پیش که برم؟

خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاک درِ تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بُوَدم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حَضَرم[2]

سرو بالای تو در باغ تصوّر بر پای
شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوریّ سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم

---

۱ــ نورد : تاه ، چین ۲ــ حضر : مقابل سفر ، شهر

شب تاسحر می‌نَغنَوَم[۱] واندرزِ کس می‌نشنوم
وین‌ره‌نه‌قاصد[۲] می‌روم کز کف‌عنانم می‌رود

صبر ازوصال یارمن برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم‌کار ازآنم می‌رود

دررفتن جان‌از بدن گویند هرنوعی سخن
من‌خود بچشم خویشتن‌دیدم که‌جانم‌می‌رود

## حسرت

می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم
خبراز پای ندارم که زمین می‌سپرم

می‌روم بی‌دل وبی‌یار و یقین می‌دانم
که منِ بی‌دل بی یار نه‌مرد سفرم

خاك من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب وهوای دگرم

وه که گربرسر کوی‌توشبی‌روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد ازآه سحرم

پای می‌پیچم وچون‌پای‌دلم می‌پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته‌ترم

چه کنم ؟ دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم

---

۱ـ غنودن :آسودن، خفتن، استراحت کردن.
۲ـ قاصد: ازروی قصد، بقصد

چو می‌ندیدمت ازشوق بی‌خبر بودم
کنون که باتو نشستم زذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان بُبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم

## شیدایی

یك روز بشیدایی در زلف تو آویزم
زآن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفاداری اینك من و اینك سر
ور راه وفا داری جان درقدمت ریزم

بس توبه وپرهیزم کزعشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم درخاك درت گم شد
خاك سر هر کویی بی فایده می‌بیزم

در شهر برسوایی دشمن بدَفم برزد
تا بر دَف عشق آمد تیر نظر تیزم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنگ قضا وقدرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می‌روم وز سر حسرت بقفا می نگرم

## شب وصال

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس بر آمد هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا؟ گو بیا که من سپرم!

ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوشست باقمرم!

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز،
تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه‌ترم

خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو می ماند راست
لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آن‌وقت که خود را ننهی مقداری

## آتش سودا

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟

تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی

یک زمان دیدهٔ من ره‌بسوی خواب بَرَد
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی

ای غم از همنفسیِ تو ملالم بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی؟

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا، بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنّت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

غم عشق

خبر از عیش ندارد که[1] ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یك روز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

می روی خرّم و خندان و نگه می نکنی
که نگه می کند از هر طرف غمخواری

---

۱- که : کسی که ، آنکه، آنکس که

در حیرتم از اینهمه گلهای دلفریب
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند

**بهشت آرا**

مکن ای دوست ملامت من سودایی[1] را
که تو روزی نکشیدی غم تنهایی را

صبرم از دوست مفرمای که هرگز باهم
اتفاقی نبود عشق و شکیبایی را

مَطلب دانش از آن کس که بر آب دیده
شسته باشد وَرَقِ دفترِ دانایی را

ننگرد مردم چشمم بجمالی دیگر
کاعتباری نبود مردم هر جایی را

آفریدست ترا بهر بهشت آرایی
چون گل و لاله و نرگس چمن آرایی را

چون نظر کرد بچشم و سر زلف تو همام
یافت مستی و پریشانی و شیدایی را

**دلربایی**

بجز از صورت آراسته چیزی دگرست
کآفت اهل دل و فتنهٔ[2] صاحب نظرست

۱ ـ سودایی : سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، وسواسی ، شیفته وشیدا
۲ ـ فتنه : محنت، ابتلا، آزمایش، دوستی و حُب، گمراهي، گناه ، کفر، رسوایي، عذاب، ناسپاسي ، خلاف .

# ۵۴ - همام

حواجه همام‌الدین تبریزی (م ۷۱۴ هجری = ۱۳۱۴ میلادی) ار شاعران غرلسرای آدربایجان وارمقرّبان خاندان شمس‌الدین‌محمد صاحبدیوان جوینی مخصوصاً پسراوشرف‌الدین هارونست . غرلهای اوغالباً بتقلید ارغرلهای‌سعدی‌ساخته‌شده واشعاری لطیف و ریاست دربارهٔ اورجوع شود به: تاریح مفصل‌ایران اراستیلای مغول، مرحوم عباس‌اقبال‌آشتیانی، ج ۱ ص۵۴۴—۵۴۵

مقدمهٔ دیوان همام‌الدین تبریزی ، مؤید ثابتی ، تهران ۱۳۳۳.

## تنهای لطیف

اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر زجان لطیف آفریده‌اند

درجسمشان که‌جان حجلست ارلطافتش
جانی دگر ز نور الهی دمیده‌اند

ازچشم‌مست وروی‌واب باده‌رنگشان
جانها بذوق ساغر می در کشیده‌اند

آب حیات بود و نبات و شکر بهم
آن شیرمادران که بطفلی مکیده‌اند

مرغان سِدره[1] بهرتماشای این گروه
از آسمان بمنزلِ دُنیی پریده‌اند

---

۱ــ سدره درخت کنار سِدرة‌المنتهی درروایات اسلامی‌نام درختی‌است درآسمان‌هشتم

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجود گر از سنگ و آهنست

در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان
رهوار می‌رود مشو ایمن که توسنست[1]

## عیار[2]

ترسابچه‌یی تا که بر کف می گلناری
از صومعه باز آمد سر مست بعیاری

بنشست چو عیاران آن مونس غمخوران
از پستهٔ خندان کرد آغاز شکرباری

افتاد ز عشق او در صومعه غوغایی
جستند ز سالوسی[3] پیران همه بیزاری

از دیدهٔ پیر ما شد اشك روان حالی
چون دید مریدان را از عشق بدان زاری

می بستد و خندان شد بر وی همه آسان شد
اندر صف رندان شد مشهور بمی‌خواری

## ترانها

بی حال دلم یکان یکان می گوید وآن راز که داشتم نهان می گوید

۱ــ توسن : سرکش
۲ــ عیار: تردست، زیرك،حیله‌باز، نام طبقه‌یی از طبقات اجتماع که آداب ورسوم خاص داشتند
۳ــ سالوسي : مکروحیله ، فریب‌ودستان، چاپلوسی ، تزویر

قدِ افراشته و روی نکو خواهد دل
در تو چیزیست که زین هردو دلاویزترست

ببری دل بحدیثی، بکنی دلداری
از تو ای شوخ چه خوبها که مرا در جگرست

پرسشی کن که فدای لب شیرینت باد
هرچه در ناحیت مصر نبات و شکرست

تشنهٔ آبِ حیاتِ لبِ تو بسیارند
بجفایت[۱] که همام از همه شان تشنه ترست

## دامگاه

این خاك توده منزل دیوان رهزنست
بگذر زمنزلی که درو جای دشمنست

مغرور عشوه های[۲] جهانی و بی‌خبر
کاین غول[۳] را چه خون عزیزان بگردنست

تا کی کنی عمارت این دامگاهِ دیو
کآخر ترا بعالَم علوی نشیمنست

سیمرغ جان کجا کند از گُلخَن[٤] آشیان
کورا هوای تربت آن سبز گلشنست

۱ـ یعنی قسم بجفایت و این قسم بسیار لطیفست
۲ـ عشوه: نازوعمزه، فریب، دلفریبی، خودنمایی
۳ـ غول: دیو بیابانی که آدمی را گمراه کند. ٤ـ گلخن: آتشخانهٔ حمام، تابخانه

# ۵۵ـ خسرو

## ( امیر خسرو بن امیر سیف‌الدین دهلوی )

خسرو از عارفان و شاعران پارسی گوی بزرگ هندوستانست . خاندانش در حملهٔ مغول از بلخ بهند رفت وخسرو از آن خاندان سال ۶۵۱ هجری ( = ۱۲۵۳ میلادی) در دهلی ولادت یافت . وی درعلوم ادبی استاد بود ودرتصوف ازشیخ نظام‌الدین محمد بداؤنی معروف به «نظام‌الدین اولیا» پیروی می کرد بعد از بلوغ درشاعری پادشاهان دهلی رامدح می گفت تاسال ۷۲۵ هجری ( = ۱۳۲٤ میلادی) در گذشت. امیرخسرو نظم ونثر آثار فراوان دارد . در غزل از پیروان سعدی بود ، در قصیده شاعران قرن ششم خاصه سنائی وخاقانی راتقلید می کرد ودرمثنوی تابع نظامی بود. دیوان قصائدوغزلهای او بپنج قسمت میشود (تحفةالصغر ، وسط‌الحیوة، غرةالکمال ، بقیهٔ نقیهٔ ، نهایةالکمال) . خمسه‌یی که بتقلید از نظامی ساخته متضمن اشعار دلنشین است ( مطلع الانوار ، شیرین وخسرو ، مجنون ولیلی ،آیینهٔ سکندری، هشت بهشت) مثنویهای دیگرازقبیل قران‌السعدین، خضرخان و دولرانی، مفتاح‌الفتوح، وکتب ورسالات منثورمتعدددارد وی بحق بزرگترین شاعرپارسی گوی هند و صاحب قریحه‌یی وقاد و اشعارسیارست دربارهٔ احوالش رجوع شود به

تاریخ مفصل‌ایران از استیلای مغول ، مرحوم عباس اقبال، ج۱ ، تهران ۱۳۱۲ ص۵٤۶—۵٤۷ .ــ تاریخ ادبیات ایران،آقای دکترشفق، تهران ۱۳۲۱، ص۳۰۷ـ۳۱۱، ازسعدی تاجامی (ترجمه ازج۳ تاریخ ادبیات برون) ،آقای علی‌اصغرحکمت ، تهران ، ۱۳۲۷ شمسی ص۱۳۲ـ۱۳٤.

رازی که بصد زبان بیان نتوان کرد — از نی بشنو که بی‌زبان می گوید

☆ ☆

ای حلقهٔ مشکین تو دام دل من — محنتکدهٔ عشق تو نام دل من

مشکن دل من، که آخر ای دوست مدام — پُر بادهٔ عشق تست جام دل من



گر بصریر[۱] آمد چون مرغ باغ — نغمهٔ بلبل زده از تولِ[۲] زاغ
قار[۳] چکان گشته ز منقار او — ما همه قاری[٤] شده از قارِ او
خوانده ورا تیر سپهر از صواب — نام قلم، نیزهٔ خطّی[۵] خطاب

## سخن

زهی سکهٔ کیمیای سخن — که یک جو دُرو نیست جای سخن
گرامی کُنِ گوهر[٦] آدمی — گرامی ترین گوهرِ مردمی
بهر خانه زو صلح وجنگی دگر — بهر دل شتاب و درنگی دگر
سخن گر نه جانست بنگر بهوش — چرا مردم مرده باید خموش
اگر عمر جاوید خواهی هم اوست — وگر چشمهٔ زندگانی هم اوست

## وداع

ابر می بارد و من می‌شوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا؟

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

---

۱ــ صریر: بانگ قلم
۲ــ تول: اطراف وپیرامون دهان، دهان کج
۳ــ قار قیر، دراینجا مراد مرکبست که از نوك قلم فروچکد
٤ــ قاری: خواننده، مقصود کسی است که سواد خواندن داشته باشد
۵ــ نیزهٔ خطی: نیزهٔ راست
٦ــ گوهر: اصل، نهاد، فطرت، جوهر

## خامه

خامه چو آراست سخن را حجال[1] پرده برانداخت عروس خیال

رانده نخست از یدِ[2] قدرت برون کرده رقم بر ورق کاف و نون[3]

سلسله جنبان شده در باب علم داشته سر بر خط ارباب علم

درهنر از بس که روان کرده دست دستگهی[4] یافته بر هر که هست

راست بهر دستگهی همچو تیر راستی او همه را دستگیر

هم زده در خشکی و تَرّی قَدَم هم سیاهی و سپیدی عَلَم

راکع[5] و ساجد[6] شده در هرمقام در دل شب کرده بیك پا قیام

دودهٔ او قبله دانندگان خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین و سَری بادوشاخ وز دَم او مشك بصحرا فراخ[7]

تیر سپروار ازو با خراش تیغ گهردار ازو دورباش[8]

---

۱– حجال : جمع حجله : خانهٔ آراسته ، حجره‌یی که برای عروس وداماد بیارایند

۲– ید : دست

۳– کاف ونون . کن امر الهی برای خلقت «واذاقضی امراً فانما یقول له کن فیکون» آیهٔ۱۱۱ ازسورةالبقره

٤– دستگه : دستگاه ، قدرت ، توانایی

٥– راکع :آنکه درنماز بحال رکوع رود .آنکه سرفرودآرد رکوع: سرفرودآوردن .

٦– ساجد :آنکه درنماز سجده برد ،آنکه سربرزمین نهد

۷– فراخ . فراوان ، ارزان ، وسیع .

۸– دورباش: نیزهٔ کوچك ، چوبی که چاووش قافله بردست گیرد، نیزه‌یی که پیشاپیش پادشاه بعلامت دورباش برند، عصا

آشکارا سینه‌ام بشکافتی  همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملك دل کردی خراب از تیر ناز  وندرین ویرانه سلطانی هنوز

من ز گریه چون نمك بگداختم  تو ز خنده شکّرستانی هنوز

جان ز بند کالبَد[1] آزاد گشت  دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهدپرستی ناخوشست  خسروا تا کی پریشانی هنوز

## کَج کُلَه

کج کلها، ستمگرا، تنگ قبای کیستی؟
لَعب گرا و دلبرا، عشوه نمای کیستی؟

زیر کلاه جعدِ تَر[2] تا کمرت کشیده سر
بسته بچابکی کمر، چست قبای کیستی؟

مرکب ناز کرده زین، داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی؟

سینهٔ بنده جای تو دیده بریر پای تو
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی؟

تا رخ خود نموده‌ای جان زتنم ربوده‌ای
آتش من فزوده‌ای مهر فزای کیستی؟

---

۱ـ کالبد: قالب، قالب تن، پیکر

۲ـ تر: تازه وباطراوت

سبزهٔ نوخیز و هوا خرّم و بستان سرسبز
زاغ روی سیه مانده ز گلزار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده ز آن نعمتِ دیدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

## آرزوی جوان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بُتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستیّ و بت پرستی من هم چنان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
تُرك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من
و آن چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر دم کرشمه‌های وی افزون و آنگهی
خسرو ز بند او بامیدِ امان هنوز

## شکرستان

جان ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

گویند چرا تو دل بایشان دادی    بالله که من ندادم ، ایشان بردند !

☆☆

یاد آیدت آن مهر و وفاداریها    و آن در حق من بلطف غمخواریها
اکنون بتصوّر چنان یاریها    مائیم و شبِ دراز و بیداریها

☆☆

آنجا که مقام یار زیبا بودست    امروز از آن سو گذر ما بودست
میرفت ز دیده خون چو می آمد یاد    کآن سرو خرامان من اینجا بودست

*☆*

خسرو خسته‌را سخن بسته‌شد از تو در دهن
طوطی شکرین من، نغمه‌سرای کیستی؟

## آن شبها

بسی شب با مهی بودم، کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب امّا سیه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست و گه سرخوش
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم[1] خوانان بمکتبها

چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان
غریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها

مرنج از بهر جانی خسروا گر میکشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

## ترانها

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و ازوی همه ناز

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه؟ قصهٔ ما بود دراز!

✡ ✡

هوشم به موافقان و خویشان بردند
این کج کُلَهان موپریشان بردند

۱— اشاره است به آیهٔ اول ازسورهٔ القلم «ن والقلم ومایسطرون»

علم دل را بجای جان باشد
سرِ بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست
مردنادان ز مردمی دورست

**شهر آشفته**

دل‌خسته همی باشم زین شهرِ بهم رفته[۱]
خلقی همه‌سرگردان، دل‌مرده و دَم‌رفته

یك بنده نمی یابم هنجار[۲] وفا دیده
یك‌خواجه نمی‌بینم در صوبِ[۳] کرم‌رفته

راهی‌نه زپیش‌وپس درشهرچنین‌بی کس
من خفته و همراهان با طبل و علم رفته

در لوح جهان نقشی چون‌نیست بکام من
من نیز نهادم سر در خطِ قلم رفته

از گفته و کَردِ[٤] من وزمحنت ودرد من
شد چهرهٔ زرد من در نیلِ نِقَم[٥] رفته

چون چرخ بسی گشتم من در پی کام دل
وین چرخ بکام من دردا که چه کم‌رفته

---

۱ـ بهم‌رفته : آشفته ، درهم وبرهم . بهم‌ریخته
۲ـ هنجار : راه راست ، جاده ، راه‌وروش
۳ـ صوب : طرف ، جانب ، ناحیه ، سوی
٤ـ کرد : عمل ، کردار
۵ـ نقم : جمع نقمت : عقوبت ، عذاب

# ۵۶ ـ اوحدی

رکن‌الدین اوحدی مراغه‌یی اصفهانی[1] ( م ۷۳۸ هجری = ۱۳۳۷ میلادی ) ازجملهٔ‌مشهورترین شاعران‌متصوف قرن‌هشتم هجریست. تخلص وی‌ازابوحامداوحدالدین احمد کرمانی (م ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) که بیك واسطه مریدش بوده است، گرفته شد. اوحدی قسمت اخیرعمرش رادرآذربایجان سرمیبرد ودرآنجا مثنوی‌مشهور خود «جام جم» رادرمسائل عرفانی‌واجتماعی واخلاقی ساخت. وی دیوانی ازقصائدوغزلها ورباعیها دارد. دیوان اوبامقدمه بارُدو بتصحیح آقای سید یوشع توسط دانشگاه مدراس (هندوستان) بسال ۱۹۵۱ طبع شده‌است

## جویِ عدل

رفت کسری ز خطّ شهربدشت | با سواران ز هرطرف می‌گشت

گلشنی دید تازه و خندان | تر و نازك چو خطّ دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش | زیر هر برگ او چراغی خوش

گفت آب از کدام جویستَش | که بدینگونه رنگ و بویستش

باغبانش ز دور ناظر بود | داد پاسخ که بیك حاضر بود

گفت عدل تو داد آب او را | زآن نبیند کسی خراب او را

## دل بی‌علم

علم بالست مرغ جانت را | بر سپهر او بَرَد روانت را

---

۱ـ وی بسبب‌ولادتش‌درمراغه به «مراغه‌یی»وسبب چندی‌سکونت دراصفهان به«اصفهانی» مشهورست .

در بیم بلا بوده یك چند و بصد حسرت
از بیم وجود آخر بر بام عدم رفته

## ماجرای دل

مردم نشسته فارغ ومن در بلای دل
دل دردمند شد ز که‌جویم دوای دل

از من نشان دل طلبیدند بی دلان
من نیز بی دلم چه نوازم نوای دل

رمزی بگویمت زدل ار بشنوی بجان
بگذر زجان که زود ببینی لِقای[1] دل

دل‌راز هرچه هست بپرداز وصاف کن
تا هرچه هست بنگری اندرصفای دل

گردردل‌توجای کسی‌هست‌غیردوست
فارغ نشین که‌هیچ نکردی بجای[2] دل

دل‌عرش مطلقست وبراو اِستوای[3] حق
زینجا درست کن بقیاس اِستوای دل

بر کرسی‌وجودچولَوحیست دل زنور
بر وی نوشته سرّ خدایی خدایِ دل

---

١- لِقا : روی ، چهره ، سیما ، شکل
٢- بجای : درحقِ ، دربارهٔ
٣- اِستوا : قرارگرفتن ، جای گرفتن ، برابری و اعتدال ، استیلا

لافم نرسید ار چه این راه بسر رفتم
تا در چه رسد گویی مردِ بقدم رفته

با خلق ز هر جنسی ما را چه وفا بوده
وآنگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته

مشنو که براه آیند اینها بحدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ بالَم رفته

درسرمکن این سَودا سیار، که خواهد بود
از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته

آن روز شوی واقف زین حال که بینی تو
ازچاهِ نژَندِ[1] تن این روحِ دُژَم[2] رفته

گر چشم دلی داری از ماتم دلبندان
بس چشم ببینی تو در گریه و نَم رفته

در پردهٔ این بازی بنگر که بیاپی شد
زن زاده، پسر مرده، خال آمده، عَمّ رفته

خَیل[3] و حَشَم[4] سلطان دیدی، پس ازین بنگر
زین مرحله سلطان را بی خیل و حشم رفته

---

۱ـ نژند : پست وحصیص
۲ـ دژم : آشفته وپریشان
۳ـ حیل لشکروسپاه ، گروه اسان
٤ـ حشم : چاکران واطرافیان ، خدمتکاران

گر نشنوی حکایت این دل شگفت نیست
افسرده خود کجا شنود ماجرای دل

### لطافت محض

عرق چو از رُخت ای سرو دلستان بچکد
ز خاکْ لاله بر آید ز لاله جان بچکد

هزار بار بس از مرگ زنده شاید شد
ببوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد

از آن حدیث لبت بر زبان نمی رانم
که نازکست و مبادا که از زبان بچکد

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

بحسرت رخ چون آفتاب اندر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

مرا تنیست که گویی همین نفس برود
ترا رخیست که پنداری این زمان بچکد

مُعلّقست مرا دل بطاعت تو چنان
که گر بخونش اشارت کنی روان بچکد

چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست
چو قطره یی نگذاری که رایگان بچکد

گر دل بمذهب تو جزین گوشت پاره نیست
قصّاب جو که به ز تو داند بهای دل

دل تخته ییست بسته براو مهد کبریا
این عقل و نطق و جان همه برگ و نوای دل

کیخسرو[1] آن کسیست که حال جهان بدید
در نور جام روشن گیتی نمای دل

بیگانه را بخلوت ما در میاورید
تا نشنوید واقعهٔ آشنای دل

چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری
جانها چو ذرّه رقص کنان در هوای دل

بگذر بشهر عشق که بینی هزار جان
دل دل کنان ز هر سوی و گویی که وای دل

پیوند تن برید کسی کش بریده‌اند
بر قدّ جان بدست معیّت[2] قبای دل

از رای دل گذار نباشد[3] بهیچ روی
سلطان داست، روی که پیچد ز رای دل

نقد تو زیر سکّهٔ معنی کجا نهند
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

۱ـ کیخسرو: پادشاه داستانی کیانی که از مقدسین اوستایی و در شمار جاویدانان آیین زرتشتی است
۲ـ معیت : همراهی ، اتحاد، پیوستگی ، مشارکت
۳ـ گذار بودن : گریز داشتن

گرش ز ابرو و مژگان حیات بارد و نوش — چو بوبتش بمن آید کمان و تیر شود
در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد — هزار بار اگر ناله در اثیر[1] شود
مرا که شوخی چشمت چنین ز پا انداخت — چه باشد ارسر زلف تو دستگیر شود
چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور — عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کاری — شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

## منزل لیلی

ای ساربان که رنج کشیدی ز راه دور
آمد شتر بمنزل لیلی ، مکن عبور
اینجا نزول کن که ازین آب و این هوا
هم سینه یافت راحت وهم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل
وین جای خیمه‌ها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب
و امروز ماتمست بجایی که بود سور[2]

۱ــ اثیر: کرهٔ آتش، کره‌یی که قدما درمادون کرهٔ قمروما فوق کرهٔ هوا تصور می‌کردند ـ جسمی هوایی‌شکل وبسیط وسبك که در طبقات مرتفع آسمان واقع شده وفضایی‌را که درآن اجسام سماوی متحرك ودر گردشند پر کرده است (فرهنگ فرنودسار)

۲ــ سور: جشن ، مهمانی وضیافت ، جشن‌عروسی ، بزم .

زمان زمان بز لال لب تو تشنه ترم
اگرچه شعر بگویم که آب از آن بچکد

نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو
رها کنی[1] که بر آن خاك آستان بچکد

**دانهٔ دُر**

در درد وغم عشق تو بسیار کسانند — تنها نه منم خود که درین غُصّه بسانند
کو محرم رازی که اسیران محبت — حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که امشب — دستار نگه‌دار که بیرون عسسانند[2]
ای دانهٔ دُر، عشق تو دریاست ولیکن — افسوس که نزدیك کنار تو خسانند
با جور رقیبان زلبت کام که یابد — من ترك بگفتم که عسل را مگسانند
ای اوحدی از لاشهٔ لنگ تو چه خیزد — کاندر هوس او همه تازی فَرَسانند

**تحفهٔ عاشق**

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود — مگر همین دل مسکین چو با گریر شود
ببوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار — هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
اگر تمامت[3] خوبان خلد پیش آیند — گمان مبر که مراجز تو در ضمیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می کشی در پای — بهر زمین که رسی خاك او عبیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت ز جوشن دل من — گذار کرد[4] چو سوزن که در حریر شود

---

۱— رها کردن: اجازه دادن، رخصت دادن، بخود گذاشتن
۲— عسس: گزمه، شبگرد، پاسبان شب
۳— تمامت: همگی، جملگی
۴— گذار کردن: گذاره کردن، عبور کردن، گذشتن

هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند
هر زمان عهدی و پیمانی نباشد سازگار

تن یکی داریم و در یک تن نمی باید دو سر
دل یکی داریم و در یک دل نمی گنجد دو یار

دل چه باشد؟ عشق می باید که باشد بر مَزید[1]
سر چه باشد؟ مهر می باید که باشد بر قرار

گر تو هم در سینه داری غیرتی، رشکی ببر
ور تو هم در دیده داری حیرتی، شکّی بیار

عاشقم گر عاشق شوریده بینی در گذر
بی دلم گر بی دل آشفته بینی در گذار

دامنم را گر تهی دیدی ز گل خارم منه
دلبرم را چون بری دیدی ز من بازم مدار

اوحدی از یار هر جایی چه نالی بیش از ین
با تو می گفتم که این کارت نمی آید بکار

## خمّار

من که خَمّارم بمسجدها مده راهم دگر
کآن زمان مَی خوردم و در حال می خواهم دگر

محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی
باده یی در ده که عقلم هست و آگاهم دگر

۱ـ برمزید: درافزایش، درحال افزایش

آن‌شب چه‌شد که بی‌رخ لیلی نبود حَیّ[1]
و آن‌روز کو که مَوقِف[2] دیدار بود طُور[3]

خون جگر بریخت دلِ من بیاد دوست
ای چشم اشکبار چرایی چنین صبور؟

زین پیش بود نَفرتم از دَور و از زمان
دَورم چنان گداخت که هستم زخود نَفور[4]

جز دست بوسِ دوست نباشد مرا مراد
روزی که سر زخاك بر آرم بنفخ صُور[5]

ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو
بی‌روی او مکن که نمازست بی حُضور[6]

### نخستین عشق

ما بغیر از یار اوّل کس نمی گیریم یار
اختیار اولین یارست و کردیم اختیار

---

۱ـ حی قبیله

۲ـ موقف: جای ایستادن، توقفگاه، ایستگاه ـ موقف دیدار، محل ملاقات، میعادگاه

۳ـ طور: کوه سینا، طورسینا: طور موسی. آنجا که انوار ملکوت برحضرت موسی علیه‌السلام تجلی کرد.

٤ـ نفور: رمنده، گریزنده.

٥ـ صور: شاخی که درآن دمند، آلتی که بعقیدهٔ مسلمانان اسرافیل جهت میراندن و زنده کردن خلق درآن دمد

٦ـ حضور مراد حضور قلب وجمعیت خاطرست

رخ گلرنگ تو بس خون که بریزد فردا
دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز

چشم تُرکت همه بر سینهٔ من خواهد زد
هر خدنگی که رهامی کند ارشست امروز

دل من گر بگلستان برود معذورست
که بسی خار جفا در جگرم خَست امروز

دی چو زلف تو گرآشفته شدم نیست عجب
عجب آنست که چون چشم تو ام مست امروز

گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد
بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز

اوحدی کاو بسخن دست فصیحان می بست
شد درنجیر سر زلفِ تو پا بست امروز

حدیثِ هست

گر ننگری در آینه روزی صفای خویش
ای بس که بی خبر بدَوی در قفای خویش

ما را زبان ز وصف جمال تو کُند شد
دَم در کشیم[1] تا تو بگویی ثنای خویش

منگر در آب و آینه زِنهار بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش

۱ــ دم در کشیدن : خاموش شدن، دم فروبستن

رحم بر مسکین سر گردان بگفتی واجبست
رحمتی بر من که سر گردان و گمراهم دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب
صورت او درخیال آمد ز ناگاهم[1] دگر

روی گندم گون او با من نمی‌دانم چه کرد
این همی‌دانم که همچون کاه می کاهم دگر

تا زنخدانش مرا میلست، می‌دانم که رود
خواهد افکند او ببازی اندر بن چاهم دگر

هم ببخشودی دلش بر نالهٔ شبهای من
گر بگوش او رسیدی ناله و آهم دگر

## دام گستر

گر تو گلچهره در آیی بچمن مست امروز
ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته‌ای بر سر آنم که بگیرم دستت
نقدرا باش[2] که من می‌روم ازدست امروز

تا چنان دانهٔ خالی که تو بر لب زده‌ای
من بر آنم که زدامت نتوان جست امروز

۱ـ زناگاه : از ناگاه ، بغتةً ، ناگهان

۲ـ نقدرا باش : بآنچه حاضر و موجود است بسنده کن ، نقد را غنیمت دان

بجور حاسدان نتوان حذر کردن زعشق او
کسی کاو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش

کلام اوحدی سرّیست روحانی که در عالم
بخواهد ماند جاویدان سواد رقّ منشورش[1]

ز راز عاشقی دورند و زامر عاقلی غافل
گروهی کاندرین معنی نمی‌دارند معذورش

## بی‌خویشتن[2]

وه که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم

شد چو مویی تنم از غصّهٔ نادیدن تو
رحمتی کن که ز هجر تو چو موییست تنم

اثری نیست درین پیرهن از هستی من
وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم

دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد
سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم

از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم
یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم

گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون
تا لب گور ندهٔ جای بسوزد کفنم

---

۱ـ رقّ منشور: پوست تنک آهو که بر آن نویسند.

۲ـ بی‌خویشتن: بی‌خود، فارغ از خود.

معذور دار اگر قمرت گفته‌ام که من
مستم، حدیث مست نباشد بجای خویش

یك روز پیرهن ز فراقت قبا کنم[1]
وآنگه بقاصدان تو بخشم قبای خویش

چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای تو
ای محتشم[2] نگاه کن اندر گدای خویش

## شمع همسایه

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق اردورش
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

وجود بی‌دلان پست از سوادِ چین زلف او
روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش

بنامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن
خنك چشمی که می‌بیند پیاپی روی منظورش

بهشتی را که می گویند باور می کنم، لیکن
دلم باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش

سرایی کاین چنین ماهی درو یابید صد جنّت
غلام سقف مرفوعست و خاكِ بیت معمورش[3]

۱ـ قبا کردن : چاك زدن ، دریدن

۲ـ محتشم : بزرگ ، توانا ، دارای حدم وحشم

۳ـ بیت معمور : خانهٔ آبادان ، بنا بروایات اسلامی خانه‌یی درآسمان محاذی خانهٔ کعبه

ره پیش آن خوابم مده آبم[1] ببر نانم مده
دارو و درمانم مده زیرا نه رنجور آمدم

با او روم در پیرهن بی او نیایم در کفن
تا تو نپنداری که من از دوست مهجور آمدم

ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان
و آنگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم

چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل
هر جا که کردم روی دل فیروز و منصور آمدم

## رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یك بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکو خواه مرا پند
لیکن عجب ار پند نکوخواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشك روان بر رخ چون کاه بگیرم

هرچند نکوشد که بیگاه[2] بیاید
من نیز بکوشم که زناگاه[3] بگیرم

گر زآن که ببالای بلندش برسد دست
در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم[4]

از چاه زنخ گر ندهد آب، چو دزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

دست ار بر کاش نتوانم برسانید
باشد که عنان دل گمراه بگیرم

زآن ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی
باج ار ملك و تاج سر از شاه بگیرم

با اوحدی ار حیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

---

۱ ـ آب: آبروی، حرمت. ۲ ـ بیگاه: دیر، بی‌وقت
۳ ـ زناگاه: ناگهان ٤ ـ کوتاه گرفتن: پایین آوردن

آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند
مگر آن روز که درخاك نشانی بدنم

خلق گویند برو توبه کن ازشیوهٔ عشق
می کنم توبه ولی دارد گر می‌شکنم!

اگرم تیغ زنی بر سر و رخ بنمایی
اوحدی نیستم ار پیش رخت دم بزنم

مهمان مخمور

میخانه را بگشای در کامروز مخمور آمدم
نزدیك من نه جام من کز منزل دور آمدم

شهر پدر بگذاشتم نقشی دگر بنگاشتم
خود را حوماتم داشتم بی‌خود درین سور آمدم

بودم قدیمی خویش تو، از مذهب واز کیش تو
منزل بمنزل پیش تو زآن شاد ومسرور آمدم

درگاه و دربیگاه من ، دارم بدیدن راه من
کز حضرت آن شاه من باخط ودستور آمدم

هر چند بینی جوش من فریاد نوشانوش من
یك سو منه سرپوش من کز خلق مستور آمدم

با آن که دراین منزلم همصحبت آب و گلم
از باز کی ترسد دلم کز عالم نور آمدم

میکده از زمزمه‌اش پرخروش — زَمزَمِ[1] او کوزهٔ دُردی[2] فروش
مرغ صُراحی[3] شده دمساز او — زُهره بچرخ آمده ز آواز او
تغنیه[4] را وجهِ غَنا[5] ساخته — روز جوانی بنَوا باخته
مدّت عمرش چو بپیری رسید — دور غَنایش بفقیری رسید
کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت — دیدهٔ او روضهٔ[6] بی‌حور گشت
حنجره‌اش شد چو گلوی رُباب — دفتر موسیقیِ او بُرده آب
ریخته دندان امیدش ز کام — وآمده أیّام شبابش بشام
سرد شده بردل خلقش سرود — وآبِ رخش رفته ز دستان برود
بانگ نوایش زعمل در گذشت — کارِ وی از قول و غزل در گذشت
صبحدمی شد برباطی خراب — ساخته بر زمزمهٔ دل رُباب
در فلك افگند بزاری نفیر — کرد مناجات بر آهنگِ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت — ای تو شناسندهٔ قولِ نهفت
پردهٔ دل بانگِ نوا از تو یافت — رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ — دل شده چون پردهٔ عُشّاق[7] تنگ

---

۱ــ زمزم : نام چاهی نزدیك کعبه

۲ــ دُردی : رسوب ودرد (مادهٔ کدری که در ظرف مایعات تهنشین میشود) ، جرم روغن و جز آن .

۳ــ صراحی : قنینه ، تنگ شراب ، شیشه ویا کوزهٔ گردن دراز

۴ــ تغنیه : آوازخوانی ، سرودگویی ، تغنی

۵ــ غَنا : بی‌نیازی ، ثروتمندی

۶ــ روضه: باغ، مراد باغ بهشت است

۷ــ پردهٔ عشاق : نام لحنی ازموسیقی است

## ۵۷ - خواجو

### ( ابوالعطاء کمال‌الدین محمود بن علی بن محمود )

خواجوی کرمانی ازمشاهیرشاعران وعارفان قرن هفتمست . ولادتش بسال ۶۸۹ هجری (۱۲۹۰ میلادی) درشهر کرمان اتفاق افتاد . تحصیلات اودر جوانی در کرمان و فارس صورت گرفت وبعدازآن بمسافرتهای خود پرداخت ودر اثناءآنها باعده‌یی ازمشایخ وسلاطین ووزرا ملاقات کرد. بعد ازسفرحج مدتی درتبریز وسپس شیرازبسر بردودرپایان عمرچندی باشاعر بزرگ حافظ شیرازی معاشرت داشت تادرسال ۷۵۳ هجری (۱۳۵۲ میلادی) درگذشت .

آثارخواجو عبارتست از . دیوان قصیده‌ها وغزلهاورباعی‌ها وقطعه‌های او که سال ۱۳۳۶ شمسی بتصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری درتهران طبع شده‌است ؛ مثنوی‌هایی بنام همای وهمایون ، گل و نوروز ، کمال‌نامه ، روضة الانوار ، سام‌نامه و گوهرنامه نیز ازوبجای مانده‌است. درعالب این مثنویها خواجواز نظامی پیروی کرده‌است ومخصوصاً مثنوی روضة‌الانوار او که بتقلید ازمخزن‌الاسرار نظامی ساخته‌شده قابل‌توجه تواند بود .

خواجودرغزلهای خود شیوهٔ سعدی را اساس‌قرارداده وآنگاه آنرا با افکارعرفانی درآمیخته وروشی ایجاد کرد که حافظ آن رادنبال نموده وکامل ساخته است.

دربارهٔ احوال خواجورجوع شود به تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر رضازاده شفق ، ص ۳۱۱ - ۳۱۸ . - مقدمهٔ دیوان خواجو ، آقای سهیلی خوانساری . - مقدمهٔ روضة‌الانوار خواجو چاپ کوهی کرمانی بقلم آقای حسین‌مسرور ، تهران ۱۳۰۶ .

### رامشگر

بود یکی مطرب دستان نواز | ساز معیشت ز ربابش[1] بساز

---

۱ - رباب : سازی شبیه بطنبوربزرگ که دسته‌یی کوتاه وچهار تاردارد وبرروی آن بجای تخته پوست آهو می کشند

چرخ مخالف نظر دون‌پرست ساز دلم برده بدستان ز دست
نالهٔ من‌زار و بَدَن گشته زیر بخت‌جوان رفته‌ومن گشته‌پیر
مرغ بفریاد ز فریادِ من خلق ملول از دل ناشادِ من
آبِ رخم رفته برود از رُباب کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشُم[1] تن من تافته ضربت دستان فلك یافته
عودیِ[2] جانم که هوادارِ تست مطرب بازاریِ بازارِ تست
دستگهم بین‌چو کف صوفیان قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار فضل کن‌وحاجت خواجوبر آر
ساخته‌ام در ره عشق تو ساز چارهٔ این بی رَهِ[3] رهزن[4] بساز
چون‌سپر ازچنگ‌میفگن‌مرا هردم از آهنگ میفگن مرا
هم تو کنی راستیِ کار من هم تو دهی رونق بازار من
خاطرخواجو که گل‌باغ‌تست لاله صفت سوختهٔ داغ تست
لطف کن و از کرمش وانواز تا همه کاریش بگردد بساز

## بام فلك

اینان که‌برین گوشهٔ‌بامندچه‌نامند تاچندبرین‌طارُم[5] فیروزه خرامند

۱ــ بریشم : ابریشم
۲ــ عودی : عودنوار ــ عودآلتی ازموسیقی است
۳ــ بی‌ره : بی‌راه ، گمراه ، آنکه ازراه بدررفته باشد
۴ــ رهزن : راهزن ، قاطع طریق ، دزد
۵ــ طارم ، بالاخانه ، بام خانه ، گنبد و قُبه ــ طارم فیروزه : آسمان

همچو رُبابم فلك كينه كوش
گيرد ومالد ز سر كينه گوش

نالم و فرياد رَسَم نيست كس
چند كنم ناله؟ بفرياد رس!

نيست درين پردهٔ پرسوز وساز
جز تو آهنگِ دل پرده ساز

بر در مخلوق شدم شصت سال
يافته از دور زمان گوشمال

ساخته‌ام ساز مخالف بسی
چند زنم راهِ دل هر كسی

بهر تو امروز نوا می زنم
ليك نه از بهر هوا[۱] می زنم

چنگ‌و رُبابم چو نشد دستگير
مفگنم از پا و كنون دست گير...

چون بامید كَرَمی آمدم
لطف نما گرچه كَمی[۲] آمدم

ای كرمت بی حد ومن بی‌نوا
دست تُهی باز مگردان مرا!

می‌زد وازديده گهر می‌فشاند
لعل روان بر سر زر می نشاند

مرغ نيازش چو نَفَس بر كشيد
در نَفَس[۳] از غيب كسی دررسيد

بدره‌يی از زرزميان بر گشاد
مدح و ثنا گفتش و پيشش نهاد[۴]..

من شدم آن پير تَرَنُّم سرای
كرده‌درين گوشهٔ ويرانه‌جای

بزمگه آراسته در روز راز
گفته بصد نغمه كه ای بی‌نياز

ديدهٔ من بين شده جيحون زرود
و آمده سُرخابِ سرشكم فرود

پردهٔ[۵] تَحميد[۶] تو بنواخته
در رهِ عشق تو نوا ساخته

۱– هوا: ميل وهوس
۲– كم: بی‌مقدار، پست وفرومايه
۳– درنفس: درحال، برفور، علی‌الفور
۴– اين‌داستان مأخوذ است ازمثنوی مولوی، دفتراول
۵– پرده: آهنگ، مقام، گاه، لحن ۶– تحميد: ثنا گفتن، ستودن، مدح كردن

بیرون ز حواسند نه محروس[1] اُناسند[2] — فیّاضِ[3] عقولند نه فایض چو غمامند[4]

سرمایهٔ شادی و غم و دولت و محنت — دارندهٔ حرمان[5] و بر آرندهٔ کامند

نی شارب و مشروب[6] نه گویای حدیثند — نی آکل و مأکول[7] نه محتاج طعامند

بی نوکِ قلم چهره گشایندهٔ طبعند — نی همچو بشر درخور تهدید و ملامند[8]

هر یک خبر از خویش ندارند که هستند — از ساغر فطرت[9] همه تا مست مُدامند[10]

## باده پرست

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند
ز خرابات سوی صومعه مست آوردند

هیچ می‌خواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت بمنِ باده پرست آوردند

---

۱– محروس : محفوظ ، نگهبانی‌شده ، مصون

۲– اُناس : جمع ناس بمعنی مردمان

۳– فیض : لبالب شدن ، روان گردیدن ، چکیدن ، تراویدن

٤– غمام : ابر سفید

۵– حرمان : نومیدی، یأس.

٦– شارب ومشروب : نوشنده ونوشیده

۷– آکل و مأکول : خورنده وخورده

۸– ملام : سرزنش ، ملامت ، بیغاره

۹– فطرت : آفرینش ، سرشت ، طینت

۱۰– مدام : شراب ، پیوسته ، دائم

گر شعلهٔ فروزان جهانند چه قومند / ور مشعله‌داران سپهرند چه نامند

در آینهٔ وهم نیاید که چه نقشند / هرچند مقیم فلك آینه فامند

گر اهل مقامند بگو بر چه مقیمند / ورز آنکه مقیمند بگو در چه مقامند

پرگار صفت دایرهٔ نقطهٔ خاکند / یا نقطهٔ این دایرهٔ سبز خیامند[1]

گر مخترع وهم و خیالند چه چیزند / ور قابل ادراك ضمیرند کدامند

در عین علوّند[2] مگر آتش محضند / یا آب حیاتند که در عین ظلامند[3]

گر داخل طبعند چرا خارج حسّند / ور جوهر عقلند چرا منظر عامند

طاهر بچه گردند گر از بهر طهورند / قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند

زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاك / با جلوهٔ طاوس همه کبك خرامند

هر شب که شام برین بام برآیند / یا جمله شب و روز برین گوشهٔ بامند

آیا چه پرستند درین دیر کهن سال / مأموم[4،5] کدامند و کدامند کمامند[5]

چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند / وآنها که نجنبند مپندار که رامند

نقشی نه مصوّر بتصاویر طبایع / جسمی نه مرکّب بترا کیب عظامند[6]

---

۱– خیام : جمع خیمه ، خیمه‌ها ، خرگاهها

۲– علو : بلندی ، برتری

۳– ظلام : تاریکی ، ظلمت ، شامگاه

٤– مأموم : آنکه درنماز بامامی اقتدا کند

٥– خوانده شود : کمامند . ـ امام : آنکه در نماز بدو اقتدا کنند

٦– عظام : استخوانها ، جمع عظم ، وهمچنین جمع عظیم است بمعنی بزرگ.

عاشقان را ز درِ خویش مران تا بر تو
مال و سر هر دو ببازند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بر زبان یاد منت گر برود حیفی[1] نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

تو خطایی بچه‌ای، از تو خطا نیست عجب
کآنکه بر راه صوابند خطا نیز کنند

اوحدی گر نکند یار ز ما یاد مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

## شب تنهایی

گوییا عزم ندارد که شود روز امشب
یاد در آید ز در آن شمع شب افروز امشب

گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
بر منِ خسته بگرید ز سر سوز امشب

مرغ شبخوان[2] که دم از پردهٔ عشّاق زند
گو نوا از من شبخیز بیاموز امشب

---

۱ــ حیف : جور و ستم ، بی‌انصافی ، تعدی

۲ــ مرغ شبخوان : مرغ حق ، جغد، شباهنگ، مرغ شب‌آویز

ساقیانش ز می عشق چو کردندم نیست
بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند

زلف و خال و خطِ خوبان همه رنجست، آنها
از کجا این همه تشویش بدست آوردند

این شگرفان[1] که نگنجند در آفاق ارحس
درچنین سینهٔ تنگ از چه نشست آوردند

قلب[2] و سالوس[3] وریا را شکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

## خطایی بچه[4]

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ولایت چو بنخچیر آیند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

بوسه یی ز آن دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

---

۱- شگرف : نادر ، زیبا ، لطیف ، رعنا ، بسیار خوب ، بزرگوار ، جوانمرد ..

۲- قلب : واژگون کردن ، تزویر ، مزوّر

۳- سالوس : شیادی ، چرب زبانی ، تملق ، مکاری

۴- خطای : قسمتی ازتاتارستان ، مراد ازخطایی بچه ترك بچه است

از آن بخاك دَرَت مست می‌سپارم جان
که هم بکوی تو مستم بخاك بسپارند

چرا بهیچ شمارند می پرستان را
که ملك روی زمین را بهیچ نشمارند

هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
غریب نَبوَد اگر خاطرش بدست آرند

ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار
روا مدار جدایی، که خود ترا دارند

چو سایه راه نشینان پای دیوارت
اگر بغرق نشوند نقش دیوارند

ز سر برون نکنم آرزوی خاك درت
در آن زمان که مرا خاك بر سر انبارند

بکنج صومعه آنها که سا کنند امروز
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون‌زن که اهل دل‌خواجو
شراب و دامن صحرا ز دست نگذارند

## ورطهٔ[1] هجران

شمع بنشست[2] ز باد سحری، خیز نَدیم
که ز فردوس نشان می‌دهد اَنفاس نسیم

---

۱ــ ورطه: عرقاب، جای هلاکت، گرداب
۲ــ نشستن (برای شمع و شعله و نظیر آن) خاموش‌شدن، نشاندن (در همین مورد) خاموش کردن

چون شدم کشتهٔ پیکان خدنگ غم عشق
در دلم چند زنی ناوَك دلدوز امشب

همچو زنگی بچهٔ خال تو گردم مُقبل
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب

هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب

بی لعب لعل و رخت خادم خلوتگهِ اُنس
گو صُراحی منه و شمع میفروز امشب

تا که آموختت از کوی وفا بر گشتن
خیر و باز آی عَلیَ رَغْمِ بدآموز امشب

بنشان شمع جگرسوخته را، گرچه کسی
منشیناد بروز منِ بدروز[1] امشب

اگر آن عهدشکن با تو بسازد خواجو
خون دل می خور و جان می ده و می سوز امشب

تا مگر صبح تو سر بر زند از مَطْلَعِ[2] مهر
دیده بر چرخ چو مسمار فرو دوز امشب

**راه نشین**

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
مُدام مُعتَکِفِ آستانِ خَمّارند

---

۱– بدروز : بدروزگار ، سیه‌روز ، بدبخت ۲– مطلع : برآمد نگاه ، محل طلوع

## رِباطِ[1] کهن

پیش صاحبنظران ملك سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنوای خواجه، که‌چون‌در نگری‌بر بادست

هر نفس مِهرِ فلك بر دگری می افتد
چه توان کرد چواین سِفله چنین‌افتادست

دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسیست که درعقد بسی دامادست

یاد دار این‌سخن ازمن که پس‌ازمن گویی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست

آنکه شدّاد[2] درایوان ز زرافگندی خشت
خشت ایوانِ شَه اکنون ز سرِ شَدّادست

خاك بغداد بمرگ خلفا می گرید
ورنه این‌شطِّ روان چیست که در بغدادست

گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مَرَو از راه[3] که آن خون دل فرهادست

۱– رباط : پناهگاهی که برسرراههای‌کاروانرو می‌ساختند ،کاروانسرا

۲– شداد : در روایات سامی نام پادشاهیست که برادر شدید و حال ضحاك تازی پادشاه داستانی معروف بوده‌است .

۳– ازراه رفتن : فریب خوردن

گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت
اهل دل را نکَشَد میل بجنّاتِ نَعیم[۱]

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی
کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

چون بمیرم، بره دوست مرا دفن کنید
تا چو بر من گذرد یاد کند یارِ قدیم

ای که آزار دلِ سوختگان می طلبی
بر سر آتشِ سوزان نتوان بود مقیم

من ازین ورطهٔ هجران نبرم جان بکنار
زآنکه غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم

در سر کُوت[۲] گر از باد اجل خاك شدم
شعلهٔ آتش عشق تو زند[۳] عَظْم رَمیم[۴]

گرچه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیك
هیچ قدرش نبود با یدِ بیضای[۵] کلیم[۶]

---

۱– جنات نعیم: جمع جنت نعیم یعنی بهشت نعیم نیز تنهایی بمعنی بهشت است
۲– یعنی کویت، کوی تو، محل تو
۳– شعله زدن: شعله برآوردن، فروغ وروشنایی برآوردن آتش. مشتعل شدن
۴– عظم رمیم: عظم بمعنی استخوان ورمیم بمعنی پوسیده است
۵– ید بیضا: دست سپید وآن معجزهٔ موسی بود که گویند چون دست در بغل می نهاد وبیرون می آورد نوری سپید از آن ظاهر میشد
۶– کلیم: کلیم‌الله، همسخن خدا، لقب موسی

عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

چون توانم که دمی خوش بزنم؟ کآتش عشق
نگذارد که من سوخته دل دم بزنم

اگر از خویشتنم هیچ نمی آید یاد
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم

مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
دفتر ازخون دلم پر شد و تر شد سخنم

ای که گفتی که بغربت چه فتادی خواجو
چه کنم ! دَور فلك دورفگند از وطنم

دربی جانِ جهان گردِ جهان می گردم
تا که بوشد سرتابوت و که دوزد کفنم

سرمست

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم، هستم

کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم

اگر مستانِ مجلس را رعایت می کنی ، ساقی
ازین پس بادهٔ صافي بصوفی ده که من مستم

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشادست
خیمهٔ اُنس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادیِ جان کسی کو ز جهان آزادست

خَموشی

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
ورنه از دود دل آتش بجهان درفکنم
همچو شمع ارسخن سوز دل آرم بزبان
در نَفَس[1] شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد و زن برسرا گر تیغ زنندم سهلست
من چو مُردم چه غم از سرزنش مرد و زنم
هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
وآن که جان می‌دهد از حسرت تیغ تو منم
تن من گرچه شد از شوق میانت مویی
بست بی شور سر زلف تو مویی ز تنم
اثری بیش نماند از من و چون بازآیی
این خیالست که بینی اثری از بدنم

۱– درنفس : فوراً ، علی‌الفور ، برفور

چو باد ار بیش من مگذر و گر جان حواهی ار حواحو
اشارت کن که هم در دم بدست باد بفرستم

## ترانها

بر گردش چرخ چون نمی باشد دست دل در بد و نیك دهر چون باید بست
این محنت و غم که هست پندار که نیست وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

☆☆

کس نیست که از درد و غمم می پرسد از زخم سنان ستمم می درسد
جز آه که او هر نفسم می آید یا اشك که او دم بدمم می پرسد

☆☆

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس وز باده پرستان ره میخانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

☼☆☼

منه پیمانه را از دست اگر نامی سری داری
که من یکباره پیمان را گرفتم جام و بشکستم

مریز آبِ رُخم چون من نمی آب[1] وَرَع[2] بردم
زمن مگسل که ازمستی زخود پیوند بگسستم

اگر من دَلق[3] اَزرَق[4] را بمی شستم عجب نبود
که دست از دُنییِ و عُقبی[5] بخوناب قدح شستم

چه فرمایی که از هستی طمع بر کن، که بر کندم
چرا گویی که تاهستی بغم بنشین، که بنشستم

اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی گشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رَستم

مبر آبم[6] اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که صد چون من بدام آرد کسی کومی کشد شَستم[7]

خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کز آن چون ماه نو گشتم که درخورشید پیوستم

---

۱- آب رونق ، شکوه ، آبرو .

۲- وَرَع : پرهیزگاری ، زهد ، تقوی

۳- دَلق : جامهٔ درویشان ، جامهٔ مرقع . خرقهٔ درویشان

۴- ازرق : کبود، نیلگون ـ دلق ازرق یعنی خرقهٔ کبود که جامهٔ درویشان بود

۵- دنیی وعقبی : دنیا و آخرت

۶- آب کسی بردن : یعنی آبروی اوراریختن، اورا شرمسار وسرافگنده ساختن

۷- شست : دام ، دام ماهیگیران ، خمیده ...

طالب لقمه‌ییست وز پی آن در تنگ[1] چاه یا سر گاهیست[2]

مقصد خلق جمله یك چیزست لیك هریك فتاده در راهیست

اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك هر که آگاهیست

شاه را بر گدا چه ناز رسد چون گداشاه نیزنان‌خواهیست

## عقل و غم

حبّذا[3] روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند

عقل و غم را بهم گذاشته‌اند در حماقت همیشه دلشادند

هرکجا عقل هست شادی نیست عقل وغم هردو توأمان[4] زادند

## آیین زندگی

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست

بد و نیك جهان چو در گذرست در گذر از جهان که چیزی نیست

☆☆

بخور بپوش و بپاش و بدان که حاصل عمر خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت

منه ذخیره که بسیار کس رعایت حرص بهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

☆☆

۱ـ تنگ: ته، بن، قعر

۲ـ گاه: تحت، سریر

۳ـ حبذا: خوشا، خنك

۴ـ توأمان: دو کودك که از یك شکم زاده شوند

## ۵۸ - ابن یمین

( امیر محمود بن امیر یمین‌الدین طُغرایی فَرُیوَمدی )

ابن یمین از قصیده‌سرایان و شاعران مدّاح قرن هفتم و هشتم است. ولادتش سال ۶۸۵ هجری (= ۱۲۸۶ میلادی) در فریومد از قراءِ جوین خراسان اتفاق افتاد. ابن یمین مدتی از عمر خود را در خدمات دیوانی گذراند و غالباً ملوك الطوایف ایران را که بعد از سلطان ابوسعید بهادرخان (م ۷۳۶ هجری = ۱۳۳۵ میلادی) در مشرق ایران امارت می کرده‌اند، مدح می گفت تا سال ۷۶۹ هجری (= ۱۳۶۷ میلادی) در مولد خود درگذشت.

ابن یمین شاعر قصیده‌سرا و مدّاح بود ولی همروی بیشتر در سرودن قطعات اجتماعی واخلاقی سودمند وی است که شهرت بسیار دارد چنانکه باید او را بعد از انوری بزرگترین شاعر قطعه‌سرای پارسی دانست.

دربارهٔ احوال او رجوع شود به رساله در شرح حال ابن یمین از مرحوم رشید یاسمی - مقدمهٔ دیوان ابن یمین، تهران ۱۳۱۸ تصحیح آقای سعید نفیسی.

### پس از من

مرا نام اگر نیك اگر بد بود — چو رفتم از آن هم چه فخر و چه عار؟

کسی را بود فخر و عار از بُوَد — که ماند ز من در جهان یادگار

پس از من اگر هرچه باشد رواست — چو من دامن افشاندم[1] زین غبار

### نانخواهان

هر کرا در جهان همی بینی — گر گدایی و گر شهنشاهیست

---

۱- افشاندن . تکاندن، تکان دادن ، رهاندن

## ۵۹- عُبَید

(خواجه نظام الدین عبیدالله قزوینی)

عبید زاکانی از خاندان زاکانیان قزوین بوده وبهمین سبب به «زاکانی» اشتهارداشته ودرشعر «عُبَید» تخلص می کرده است مدتی ازعمراودرخدمات دیوانی وچندی درسیاحت وسفر گذشته وسال ۷۷۲ هجری (=۱۳۷۰ میلادی) وفات یافته است

وی دراسلوب انشاء ودرسبك ظاهری اشعارخود بیشترمتتبع روش سعدی بوده واهمیت اوخصوصاً در داشتن روش انتقادی و بیان مفاسد اجتماع با زبانی شیرین و بطریق هزل وشوخی درآثارمنظوم ومنثورست. عبیدبیشترازهر کسی وضع نامطلوب اخلاقی واجتماعی عهد خویش را شناخته ومحیطی را که تحت تأثیراستیلای تاتار، وجورحکام وعمّال معول وآشوب وفتنه وقتل وغارت وناپایداری اوضاع وجهل ونادانی غالب زمامداران وغلبهٔ مشتی غارتگرفاسد ونادان بوجودآمده بود، مجسم ساخته‌است .

کلیات عبید زاکانی شامل منظومها و رساله‌های منثوراوست . در میان این آثار مقداری اشعارجدی از قصیدها وغزلها موجودست و ازآن گذشته منظومهٔ انتقادی موش و گربه ، ومثنوی عشاق نامه ، ورساله‌های اخلاق‌الاشراف، ده فصل ، دلگشا وصدپند را باید ازآثار خوب اوشمرد

دربارهٔ احوال وآثار اورجوع شود به: مقدمهٔ کلیات عبیدزاکانی بتصحیح واهتمام مرحوم‌عباس اقبال چاپ۱۳۲۱ - تاریخ مفصل ایران، مرحوم اقبال، ج۱، ص۵۵۰-۵۵۲

### آه آتشین

درما بناز می نگرد دل رُبای ما　　بیگانه وار می گذرد آشنای ما

## آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی

کی بود چون سرو و سوزن هر کجا خار و خسی

آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاك

از هوا[1] چون بگذری ز آن پس صفا یابی بسی

شوربای[2] چشم[3] خود خوردن بر ابن یمین

به که باید خورد سکبای[4] رخ هر ناکسی

## گناه پدر

دانی چه موجبست که فرزند از پدر — منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا

یعنی درین جهان که محل حوادثست — در محنت وجود تو افکنده‌ای مرا

---

۱ــ هوا : میل ، هوس ، آرزو

۲ــ شوربا : نوعی آش ساده ــ «با» بمعنی آش و مطلق خوردنیست

۳ــ شوربای چشم : اشك

۴ــ سکبا : سرکه با ، آش سرکه

## قلندران[1]

جوقی قلندرانیم برما قَلَم نباشد[2] بود ووجودِ مارااِلّا ازعدم نباشد

سلطان وقت خویشیم گرچه درروی ظاهر لشکر کشان مارا طبل وعلم نباشد

مشتی مجرّدانیم بر فقر دل نهاده گرهیچمان نباشد ازهیچ غم نباشد

دردست و کیسهٔ مادینار کس نبیند بر سکّهٔ دلِ ما نقشِ دِرَم نباشد

چون ما بهیچ حالی آزار کس نخواهیم آزار خاطر ما شرط کرم نباشد

درراه پاکبازان گو لاف فقر کم زن همچون عبید هرکو ثابت قدم نباشد

## شام غم

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز

صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز

محرمی نیست که با او دکنار آرم روز

مونسی نیست که باوی بمیان آرم راز

درغم و خواری از آنم که ندارم غمخوار

دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز

خودچه شامیست شقاوت که ندارد انجام

یا چه صبحیست سعادت که ندارد آغاز

---

۱ـ قلندر : مجرد ، بی‌قید درپوشاك وخوراك وطاعات وعبادات که ازروا احتیار کند

۲ـ قلم باشد ، قلم نیست : حساب وکتابی نیست ، معافست .

بی‌جرم دوست پای زما بر کشیده بار
تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما
باهیچ کس شکایت جورش نمی کنم
ترسم بگفت و گو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده‌ایم
زیرا که فارغست طبیب از دوای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین
بی‌شك بسوزدش دل سنگین برای ما

## آتش شوق

جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
مدام[1] آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یك دم از آن آتشم رهایی نیست

وفا نمودن و بر گشتن و جفا کردن
طریق یاری و آیین دل ربایی نیست
زعکس چهرهٔ خود چشم ما منوّر کن
که دیده را جز از آن وجه روشنایی نیست

من از تو بوسه تمنّی کجا توانم کرد
چو گرد کوی تو ام زهرهٔ گدایی نیست
بسعی دولت وصلت نمی‌شود حاصل
محقّقست که دولت بجز عطایی نیست

عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند
شب وصال کم از روز پادشایی نیست

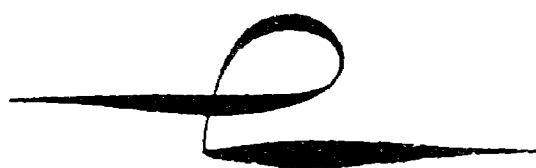
۱ــ مدام : پیوسته ، همیشه

## خندهٔ گل

ای‌عبید این گل صد برگ براطراف‌چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد ؟

با وجود گرهِ غنچه و تنگی دل او
حکمتی هست نه از باد هوا می خندد

چون ثبات فلك و کار جهان می بیند
ببقای خود و بر غفلت ما می خندد



بی نیازی ندهد دهر، خدایا تو بده!
سازگاری نکند خلق، خدایا تو بساز!

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید
بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

## دلنواز

افتاده بازم در سر هوایی — دل باز دارد میلی بجایی
او شهریاری من خاکساری — او پادشاهی من بی‌نوایی
بالا بلندی گیسو کمندی — سلطان حسنی فرمان‌روایی
ابرو کمانی نازك میانی — نامهربانی شنگی[1] دغایی[2]
زین[3] دل نوازی زین سرفرازی — زین جوفروشی گندم‌نمایی[4]
هرجا که لعلش در خنده آید — شکر ندارد آنجا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش — خوش گفت و گویی خوش ماجرایی
دارد شکایت هر کس ز دشمن — ما را شکایت از آشنایی
چشم عبید ار سیرش ببیند — دیگر نبیند چشمش بلایی

☆ ☆

۱ــ شنگ: زیبا، جمیل، شوخ وشیرین حرکات
۲ــ دغا: مکار، حیله‌باز، فریبنده
۳ــ زین: ازین، برای بیان شدت وقوت وصف بکارمیرود
٤ــ جوفروش گندم نما: آنکه اعمال خودرا خلاف آنچه دردل دارد نشان دهد، ریاکار، مزور

شکل این زورق مگر بُرجیست آبی کاندرو
دایما باشد سُعود[1] ملك را با هم قِران[2]

بادپای[3] آب رفتاری[4] که رانندش بچوب
آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

مِعدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سبك
لیك آب خوشگوارش دردرون آید گران

آب جان او وهر گه آیدش جان دربدن
ناروا گردد تن او از گرانباریِّ جان

او کمان قدّست وتیر اندر کمان دارد مُقیم
می‌رود همواره در آن راست چون تیراز کمان

دشمن خاکست وهم باخاك می گیرد قرار
عاشق آبست ولیك از آب می جوید کران

راست گویی بَیتِ مَعمورست[5] درزیر فلك
سایبانش ظِلِّ ممدود[6]ست بر بالای آن

---

۱ـ سعود : جمع سعد ، مقصود ستارگان سعد است

۲ـ قران ومقارنه احتماع دو یا چندکوکب ارکواکب سیاره است دریکی ار بروح دوارده گانه.

۳ـ بادپای : تیزرو ، تند رفتار ، سریع‌السیر

٤ـآب رفتار : بادپای ، تیزتگ

٥ ـ بیت‌المعمور: بعقیدهٔ مسلمانان خانه‌یی درآسمان برابر کعبه

٦ـ ظل ممدود : سایهٔ درار

# ۶۰ - سلمان

## ( جمال‌الدین سلمان بن علاءالدین محمد ساوجی )

وی از بزرگترین شعرای قصیده‌سرا و ازغزلگویان نیکوسخن قرن هشتمست .
زندگی سلمان بیشتر دردربار امرای جلایری (ایلکانیان) ودرپایتخت آنان، بغداد سپری شده است تادرسال ۷۷۸ هجری (=۱۳۷۶میلادی) درگذشت.

سلمان‌رامی‌توان‌آخرین قصیده‌سرای‌بزرگ ایران‌بعدازمغول‌وپیش ازدورهٔ‌بازگشت دانست‌واگرچه درین‌فن‌باستادان‌بزرگ پیش‌ازخودنمی‌رسد، لیکن‌بهرحال ازهمهٔ‌معاصران خود بهترازعهدهٔ تتبع قصاید شاعران قصیده‌سرای قرن‌پنجم وششم برآمده است.

غزلهای سلمان لطیف وازحیث مضامین و معانی درزمرهٔ غزلهای خوب فارسیست و بهمین جهت برخی ازآنها باغزلهای حافظ شیرازی اشتباه شده ودربعضی ازنسخ دیوان آن‌استاد راه یافته است .

دوداستان منظوم یکی‌بنام «جمشید وخورشید» ودیگری‌بنام «فراق‌نامه» ازسلمان باقی‌مانده است

دربارهٔ احوال سلمان رجوع شود به تاریخ مفصل ایران ، ج ۱ : مرحوم عباس اقبال ص۵۵۲—۵۵۳ ـ تاریخ ادبیات ایران،آقای دکترذبیح‌الله صفا، ج۳ ص۳۲۴-۳۲۸ -۰ رسالهٔ سلمان‌ساوجی ، مرحوم رشید یاسمی ـ مقدمهٔ‌کلیات سلمان ساوجی چاپ تهران.

### زَوْرَق[1]

پیکر این زَورق رخشنده برآب روان
می‌درخشدچون‌دوپیکر[2] برمحیط آسمان

---

۱ـ زورق : سفینه ، کشتی کوچك

۲ـ دوپیکر : جوزا ، برج سیم ازبروج دوازده گانه

تب نتار رشته می بندند[1] مردم ، لیك او
هر شبی بندد نثار رشته تب بر خویشتن

آنکه بخشیدش کلاه و برسرش مقراض راند
گر سرش بُرّد نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه صحّاکست چون بر کَرد[2] سرمارش ز دوش
ورنه ذوالقرنین[3] چون بر ظلمت آرد تاختن

می کَند پروانها زآن بهر جانب ولی
پادشاهست و فراز تختِ زر دارد وطن

روز تاشب مرده است و زنده باشد تا بروز
نیست این زردیّ رنگ رویش الاّ از وَسَن[4]

## نالهٔ نی

| | |
|---|---|
| از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست | زاهد ز خرابات مغان آمد و می خواست |
| ما پیرو آن راه روانیم که نی را | هر دم بنمایند بانگشت رَه راست |
| من کعبه و بتخانه نمی‌دانم و، دانم | کآنجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست |
| ای آنکه بفردا دهی امروزِ مرا بیم | رو بیم کسی ده که اُمیدیش بفرداست |

۱ ـ بستن تب : تب را بند آوردن، منقطع کردن تب ۲ـ بر کردن : برآمدن

۳ـ ذوالقرنین : از القاب اسکندر مقدونیست که پس از آمیختن داستان او با ابی کَرِب شمّر یَرعش پادشاه یمن ملقب به ذوالقرنین (یعنی صاحب دو گیسو)، برای او معمول شد (رجوع شود به : داستان ابی کرب شمر یرعش در مجمل التواریخ والقصص ، چاپ مرحوم بهار ، تهران ، ۱۳۱۸ ، ص۱۵۷ـ۱۵۹

٤ـ وسن : بیداری ، بی‌خوابی

## شمع و من

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

دلبری عَذرا[1] عِذار[2] و شاهدی[3] شیرین[4] نژاد
آیتی در شأن او مُنزَل[5] ز لطف ذوالمِنَن[6]

ماه رخساری مُعَنبَر[7] زلف را ماند که او
سر برآرد هر شبی از جَیب[8] شمعی پیرهن

رشتهٔ جان من و او هر دو در تاب است و تب
لیك او سررشته‌یی دارد بکف برعکس من

با زبانی سر بخار و با لبی در آبله
از چه سوزد گر تب مُحرِق[9] ندارد در بدن

---

۱– عذرا : نام یکی از عرائس الشعر که معشوقهٔ وامق بوده است – در لغت : بکر ، دوشیزه ، ناسوده

۲– عذار : چهره ، صورت ، رخسار ، رُستنگاه خط ریش ، افسار ، مهار

۳– شاهد : زن رعنا و صاحب حسن ، مرد خوب روی و خوش سیما

۴– شیرین : معشوقهٔ خسرو ابرویز

۵ – مُنزَل : نزول یافته ، فرود آمده

۶– ذوالمنن : صاحب بخششها ، مراد خدای تعالی است

۷– معنبر : عنبرین ، عنبرآلود ، خوشبوی

۸– جیب : گریبان

۹– محرق : سوزان ، سوزنده

ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
ایشان چه میدانند قدر آن نعمت و آن ناز را

پروانه پیش یارِ خود می‌میرد و خوش می کند
هل تا بمیرد در قدم پروانهٔ جانباز را

ترك هوای خود بگو، سلمان رضای او بجو
نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

## رازِ عشق

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
کَعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خَمّار نیست

زاهدی گر می‌خَرَد عُقبی بتقوی گو بخر
لا اُبالی[۱] را سَرِ سَودای این بازار نیست

روی زردِ عاشقان چون می‌شود گلگون بمی
گر خُمِ خَمّار را رنگی ز لعل یار نیست

از سَرِ من باز کن ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست

طلعتش آیینهٔ صُنعست[۲] و در آیینه‌اش
جمله حیرانند و کس را زَهرهٔ گفتار نیست

---

۱ـ لاابالی: آنکه در کار خود مبالات و پروایی نکند.

۲ـ صنع: کار، درینجا مراد «صنع‌الله» است یعنی آفرینش

حواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو / تا خلق بدانند که او بر طرَفِ ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و مدام / با ماش چنین تنگ نشستن ز کجاحاست

بسیار مشو غرّه بدین حسن دلاویز / کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیّتِ حُسنی که سَرِ زلف تو دارد / از جانب دلهای پراگندهٔ شیداست

## دمسازِ عشّاق

نقشیست هر ساعت ز نو این دَور لعبت باز را
ای لعبتِ ساقی، بیار آن جام جان پرداز را

چون تلخ و شوری می چَشم، باری بده تا در کَشم[1]
آن خامِ نوش انجام را، و آن تلخِ شور آغاز را

عودی[2] بر َغمِ زاهدان بنواز یک ره عود را
مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را

چنگست بازاری، مگو رازِ نهفتِ دل بدو
دمساز عشّاقست نی در گوش او گو راز را

ای روشناییِ بصر، چشم از تو دارم یک نظر
بی آن که باشد یک خبر آن غمزهٔ غمّاز را

با من کمند زلف تو زاندازه بیرون می برد
تا بی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را؟

---

۱– در کشیدن : نوشیدن، تجرّع ، یکباره نوشیدن

۲– عودی : عودنواز

درون صافی ازاهل صلاح وزهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دُردی آشامست

مکن ملامت رندان و ذکر بد نامی
که هرچه پیش تو ننگست پیش ما نامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد
که نیست دانه و هرجا که میروی دامست

محلّ حادثه است این جهان، درو آرام
مکن که مسکن ضیغم[1] نه جای آرامست

برفت قافلهٔ عمر و می پزی هوسی
که رهروی تو درین وقت واین هوس خامست

رسید شام اجل بر در سرای اَمل[2]
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

قرهٔ عشق

در اَزل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد
راز سربستهٔ خم دردهن عام افتاد

خال مشکین تو در عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و دردام افتاد

باد زنّار[3] سر زلف تو از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر باسلام افتاد

۱ــ ضیغم : شیر

۲ــ امل : آرزو ، امید

۳ــ زنار رشته مانندی که روحانیان مسیحی بر کمر بندند

شمع ما گر درده بر می‌دارد ازروی یقین
در حقِ آتش‌پرستان بعدازین انکار نیست

ما باُمّیدش دل بیمارخود خوش‌می کنیم
گرچه‌مارا هیچ امیدی‌بدین بیمار نیست

حال بی‌خوابی چشم من‌چه‌می‌داند کسی
کوچوشمع ازاوّلِ‌شب‌تاسحر بیدار نیست

دامن وصلت‌بجان ازدست‌دادن‌مشکلست
ورنه‌جان‌دادن‌بدست عاشقان‌دشوار نیست

دوش‌باخوددرازعشق‌دوست گفتم،غیرتش[1]
گفت سلمان‌بس که هرکس‌محرم‌اسرار نیست

## محلّ حادثه

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست
ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو بختست ، بخت درخوابست
ترا که زلف توشامست ، صبح درشامست

طریقِ مصطَبه[2] بر کعبه راجحست[3] مرا
که این برعبث جاست و آن با کرامست

۱– غیرت رشك وحسد ، حمیت ،آبروخواهی ، نگاهداری شرف ، حفظ ناموس
۲– مصطبه دکان، محل‌مرتفع تحت‌ماسد که ازسنگ‌وخاك‌می‌ساختند وبرآن‌می‌نشستند، محل‌مرتفع بیمکت‌ماسد که دورتالارخانقاه وبطایرآن‌می‌ساختند ، مجازاً خانقاه
۳– راجح : برتر، بهتر

# ۶۱ـ حافظ

## ( خواجه شمس‌الدین محمدبن بهاء الدین حافظ شیرازی )

لسان‌الغیب حافظ یکی ازبزرگترین شاعران پارسی گویست که بامهارتی کم‌نظیر درغزلهای عالی‌خود افکاردقیق عرفانی وحکمی‌وعبانی رابالفاظ برگزیدهٔ منتخب همراه کرد وازین‌راه شاهکارهای جاویدان بی‌تبدیلی در ادب پارسی بوجودآورد ولادت اودر اواسط نیمهٔاول قرن‌هشتم هجری (=اواسط نیمهٔ اول‌قرن چهاردهم میلادی) درشیراز اتفاق افتاد ودرهمان شهرتحصیلاتش درعلوم ادبی وشرعی و سیردرمقامات عرفانی گذشته است وبعلت‌آن که قرآن‌راازبرداشت حافظ تخلص کرد زندگانیش باخدمات دیوانی در دربادشاهان اینجو وآل‌مظفر پارس همراه‌بود تاسال۷۹۱ هجری (=۱۳۸۹ میلادی) درشیراز درگذشت. دیوان‌اشعار اومتضمن چند قصیده ، غزلها، مثنوی ساقی‌نامه ومثنوی دیگری بحر هزج مسدّس وقطعه‌ها وترانهاست .

اهمیت اودرآنست که توانست مضامین عرفانی و عشقی را بنحوی درهم‌آمیزد که اردوشیوهٔ غزل‌عارفانه وعاشقانه سبك‌واحدجدیدی بوجودآورد این‌شاعراستاد افکار خود رابالفاظ بسیارزیبا وباتوجه بصنایع لفظی‌بیان کرده وبراثرقدرت فراوان خوددربنحوری غالباً مضامین عالی ومعانی بسیار در ابیات کوتاه گنجانیده است ترکیباتی که حافظ در اشعار خودآورده غالباً تازه وبدیع وبی‌سابقه است وحافظ درساختن این‌ترکیبات نهایت قدرت وکمال ذوق‌ولطف طبع خودرا نشان داده‌است وکمترشاعری راازین‌حیث میتوان بااو مقایسه کرد معانی‌عرفانی وحکمی حافظ اگرچه تازه‌نیست لیکن‌چون بااحساسات لطیف وگاه باهیجانات شدید روحی او آمیخته شده حلائی خاص یافته است . بهرحال غزل حافظ ازجملهٔ نمونهای بسیارخوب سخن فارسیست .

دربارهٔ احوال اورجوع شود به : حافظ شیرین‌سخن، آقای دکترمحمد معین.ـ از سعدی تاجامی، ترجمه‌آقای علی اصغر حکمت ازجلد سوم تاریخ ادبیات برون، تهران ۱۳۲۷ شمسی ص۲۹۸ـ۳۴۲ .ـ تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکترشفق

عشق بر کُشتنِ عُشّاق تفاؤل می کرد اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت طبل پنهان چه زنم، طشت من از بام افتاد[1]

دوش سلمان بقلم شرح غم دل می داد آتش اندر وَرَق و دود در اقلام افتاد



۱ـ طشت از بام افتادن : کنایه از رسوا شدن و فاش شدن رازست

## کاخ آرزو

بیا که قصر اَمل[1] سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلّق[2] پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مُژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سِدره[3] نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست!

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صَفیر
ندانمت که دَرین دامگه چه افتادست

نصیحتی کُنَمَت، یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو دَرِ اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه[4] عروس هزار دامادست

---

۱ـ امل آرزو ، امید

۲ـ تعلق : دلبستگی ، محبت ، پیوستگی، اتصال ، ارتباط

۳ـ سدره ، درخت کنار .ـ سدرةالمنتهی بروایت اسلامی درختیست درآسمان هشتم .

۴ـ عجوزه زن کهنسال ، پیرزال

## سخن عشق

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته[1] گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت!

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت!

گر طمع داری از آن جام مُرَصَّع می لعل
ای بسا دُر که بنوك مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاك درِ میخانه برخساره نَرُفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت،

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو؟
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می دِه و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت[2]
چه کند؟ سوزِ غم عشق نیارست[3] نهفت!

---

۱– نوخاسته: نورُسته، نودمیده، بتازگی رُسته وقد کشیده

۲– بدریا انداختن، بدریا افگندن، بدریا دادن: برباد فنادادن، نظر برداشتن، شستن، غسل کردن.

۳– نیارست: نتوانست.

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست!

## جام جم

سالها دل طلب جام جم[١] از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان[٢] بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان[٣] بردم دوش
کاو بتأیید نظر حلّ معمّا می کرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا[٤] می کرد

---

١ــ جام جم : جام جمشید ، جام جهان نما ، جام گیتی‌نما ، پیاله‌یی که جمشید داشت و گویند همهٔ جهان را درآن می‌دید، نظیر آینهٔ سلیمان و آینهٔ سکندر

٢ــ کون ومکان : عالم وجود وموجودات ، گیتی ، جهان

٣ــ پیر مغان مجازاً بمعنی می‌فروش ، پیرخانقاه ، مالك دیر و اصلا بمعنی پیشوای زردشتیان .

٤ــ گنبد مینا : مرادآسماست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

## بادهٔ شبگیر[1]

زلف آشفته و خوی[2] کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس[3] کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت : ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست !

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافرِ عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُرد کشان[4] خرده مگیر[5]
که ندادند جزین تحفه بما روزِ اَلست[6]

---

۱– شبگیر: سحرگاه ـ بادهٔ شبگیر : بادهٔ سحرگاهی

۲– خوی: عرق ۳– افسوس: فسوس، زاری، نیرنگ، سخریه، و نیز در مورد تحسر بکار رود

٤– درد : رسوبی که از مایعات درته ظرف حاصل شود . ـ رسوبی که در ته خم شراب منجمد ومجتمع شود ـ دردکش : شرابخواره ، باده پیما، کسی که تاته پیاله ودرد شراب را می آشامد

٥– خرده گرفتن عیب جستن ، نکته گرفتن

٦– روزالست روزی که خداوند درعالم ذر خطاب بخلق گفت : اَلَستُ بربّکم؟ یعنی : آیا من پروراننده وخداوندگار شما نیستم ؟، روزازل

## دل گم‌شده

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی هر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش اُمیدِ ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار[1] هر اهلِ دلی بود

زمن ضایع شد[2] اندر کویِ جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود!

بَرین جانِ پریشان رحمت آور
که وقتی کاردانِ کاملی بود

## برگ دوست

بلبلی خونِ دلی خورد و گُلی حاصل کرد
بادِ غیرت بصَدَش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش اَمل باطل کرد

قُرَّةُ العین[3] من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد

ساربان، بار من افتاده، خدارا مددی
که امید کرمم همره این مَحْمِل کرد

رویِ خاکیّ و نَم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه[4] طربخانه ازین کهگل کرد

---

۱ــ استظهار: حمایت، پشتی، پشت گرمی
۲ــ ضایع شدن: تباه شدن، ازدست رفتن
۳ــ قرةالعین: روشنی چشم، آنکه مورد علاقه ومحبت شدید باشد
۴ــ چرخِ فیروزه: آسمان

این همه شعبدها[1] عقل که می کرد اینجا
سامری[2] پیش عصا[3] و ید بیضا[4] می کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد[5]

فیض روح القدس[6] ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا[7] می کرد

گفتم این سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله یی از دل شیدا می کرد

---

۱– شعبده: آنچه بدروغ وتمویه نمایند، بازی که نمودی دارد وبودی ندارد، حشم بندی، حقه بازی

۲– سامری ساحری درعصرموسی که پرستش گوساله می کرد و گروهی ازبنی اسراییل بدو گرویدند

۳– عصا: مراد عصای موسی است که بنابرروایات سامی چون برابر فرعون وساحران او می افگند اژدها می شد وهمهٔ مارهای ساحران رامی اوبارید

٤– یدبیضا دست سپید، بنا برروایات سامی معجزهٔ موسی که چون دست دربغل می کرد وبرمی آورد از کف او نوری ساطع بود.

۵– مراد حسین بن منصورحلاج بیضاوی ازطرفداران معروف عقیدهٔ وحدت وجود است که سال ۳۰۹ هجری (= ۹۲۱ میلادی) بفتوای فقیهان بغداد وبامرخلیفهٔ عباسی بردار کشیده شد صوفیان می گویند جرم حلاج آن بود که اسرارالهی را برخلق فاش کرد

٦– روح القدس: اقنوم سوم ازاقانیم ثلاثه درآیین مسیحی که مبدع حیات وتقدیس دهندهٔ قلوب مؤمنین وپاک گردانندهٔ دلهاست ، و دراصطلاح عیسویان آنرا روح ، روح الله ، روح المسیح نیز می نامند .

۷– مسیحا : نام حضرت عیسی ، مسیح

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

## خدمتِ رندان

گر بود عمر بمیخانه رَوَم بارِ دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خُرّم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب دَرِ میکده یك بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدارا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یارا گر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لِلّه[۱] که رَوَم من ز پَیِ یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ[۲] طَرّار[۳] دگر

---

۱– حاش لله حاشالله، معاذالله، ترکیبیست که درمورد انکارمقرون بقسم می‌آورند، برگست
۲– طره : زلف ، موی پیراسته برپیشانی ، گیسو ، گیسوی تابداده ، موی بافته
۳– طرار : عیار ، بتردست ، آنکه بتردستی چیزی از کسی رباید، کیسه بر

آه وفریاد که ازچشم حسودِ مه وچرخ
درلَحَد[1] ماه کمان ابروی من منزل کرد

## ماجرای دوش

دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند
گِل آدم بسرشتند[2] و بپیمانه زدند
ساکنان حرمِ سترِ[3] وعفافِ[4] ملکوت[5]
با من راه نشین[6] بادهٔ مستانه زدند[7]

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتادودوملت همه‌راعذربنه[8]
چون ندیدندحقیقت رهِ افسانه زدند

شکرایزد که میان‌من واوصلح افتاد
صوفیان‌رقص کنان ساغرشکرانه‌زدند

---

۱– لَحَد ، لَحْد ، گور ، قبر ، شکاف درپهنای گور

۲– سرشتن عجین کردن ، خمیر کردن ، آغشتن ، معجون‌ساختن

۳– ستر : پرده ، پوشش ، حجاب ، نقاب

۴– عفاف . عفت ، بازایستادن ازحرام ، پرهیز ازگناه ، پارسایی

۵– ملکوت . عالم فرشتگان، عالم‌معنی، عالم غیب، عزت، چیرگی، سلطنت، پادشاهی، پروردگاری

۶– راه‌نشین : گدا، بی‌خان‌ومان

۷– باده‌زدن باده کشیدن ، می‌خوردن ۸– عذرنهادن معذورداشتن .

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
زروی دختر گلچهر رز[1] نقاب انداز

مهل[2] که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

## خرابات مغان

در خرابات[3] مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا[4] می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن[5]
فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می بینم

هردم از روی تونقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

١ــ رز : درخت انگور ، باغ انگور . ــ دختر رز: انگور، شراب انگور

٢ــ مهل : مگذار ، رهامکن

٣ــ خرابات : شرابخانه ، آنجا که می کشان ومردم رندقلندر ساده گساری وعیش ونشاط گردآیند.

٤ــ خانه خدا : صاحبخانه ، بزرگ خانه ، خداوند گارخانه ، رب البیت

٥ ــ نافه گشایی کردن: بوی خوش پراکندن

رازسربستهٔ ما بین که بدستان[1] گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کُنَدَم قصدِ دلِ ریش بآزارِ دگر

راست گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه[2] بسیارِ دگر

## خورشید نیمشب

بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز
خروش و وَلوَله[3] درجان شیخ وشاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند: نکویی کن ودر آب انداز

ز کوی میکده بر گشته‌ام زراه خطا
مرا دگر ز کرَم با رَهِ[4] صواب انداز

بیارز آن مَیِ گلرنگِ مشکبو جامی
شرارِ رشك وحسد دردل گلاب انداز

اگرچه مست وخرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

---

۱- دستان: سرود، نغمه، نوا، لحن، آهنگ
۲- بادیه: بیابان، جمع آن بوادی است
۳- ولوله: خروش، غوغا
۴- با رَهِ: براهِ، بصراطِ

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشک
ورنه این سیل دمادم[1] ببرد بنیادم

## شیدا[2]

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست، غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصّه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی[3]

۱ــ دمادم: پیاپی، پشت سرهم
۲ــ شیدا: آشفتهٔ سرمست، شوریده، دیوانه
۳ــ سهی بالا: کسی که قامت بلند وراست ومعتدل دارد.

کس ندیدست ز مُشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز مُحِبّان شما می بینم

## دامگاه حادثه

فاش[1] می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر[2] گلشن قُدسم[3] چه دهم شرح فراق
که درین دامگهِ حادثه[4] چون افتادم

من مَلَک[5] بودم و فردوس بَرین جایم بود
آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم[6]

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم !

تا شدم حلقه بگوش دَرِ میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

---

۱ـ فاش : آشکار ، برملا ، بی‌پرده
۲ـ طایر : پرنده ، مرغ ـ طایرقدسی یعنی فرشته وملک
۳ـ گلشن قدس مقام ملکوت ، عالم جبروت ، عالم روحانیت محض ، ساحت‌قدس‌الهی
٤ـ دامگه حادثه : دنیا که محل‌حوادثست
٥ـ ملک فرشته ٦ـ خراب‌آباد : گیتی ، جهان

اهل کام و نازرا در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی[1]، بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد[2] پیش استغنای[3] عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

## غم تنهایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد، وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب[4] نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی[5]، بگذر زین فکرت سودایی!

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصد
اینست حریف ای دل، تا باد نپیمایی[6]!

---

۱ــ خام: نابخته، بی‌تجربه

۲ــ چه‌سنجد: چه‌وزنی دارد؟ چه‌ارزشی دارد؟

۳ــ استغنا: بی‌نیازی ۴ــ شاداب: تروتازه، آبدار، سرسبز، خرم

۵ــ غلطی: دراشتباهی، خطا می‌کنی، اشتباه می‌کنی

۶ــ باد پیمودن: اندیشهٔ باطل کردن، کار بیهوده کردن، ازروی‌عدم تحقیق‌سخن گفتن

کشتی باده[1] بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم ازغم دل دریایی
سخن غیر مگو بامن معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت
بر درِ میکده یی بادف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

## ناکام

سینه مالامال درد ست، ای دریغا مرهمی!
دل ز تنهایی بجان آمد، خدارا همدمی!
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرَو ؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب[2] روزی، بلعجب[3] کاری، پریشان عالمی!
در طریق عشقبازی اَمن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

---

۱– کشتی باده ساغر، جام شراب ، پیالهٔ می
۲– صعب دشوار ، سخت
۳– بلعجب : پرشگفتی ، عجب آور ، مأخوذ از «ابوالعجب» عربی

ز کوی مُغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مِفتاح مشکل گشایی

دل خستهٔ من گرش همّتی هست / نخواهد زسنگین دلان مومیایی[1]

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

## مَی و رود[2]

بیا ساقی آن می که حال آورد، / کرامت فزاید، کمال آورد،

بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام / وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام.

بیا ساقی آن می که عکسش زجام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآوای نَی / که جمشید کی بود و کاوُس کی

همان منزلست این جهانِ خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

همان مرحله‌است این بیابانِ دور / که گم شد درو لشکر سَلم و تور[3].

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت می‌جویدش زیر خاک

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

مَیَم ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سری زین مغاک

---

۱ــ مومیایی : دارویی سیاه مانند قیر

۲ــ رود : نام نوعی ازسازست

۳ــ سلم وتور: درحماسهٔ ایران فرزندان فریدونند که پدرممالك خودرا بین آن دووایرج تقسیم کرد ایران را به «ایرج» وتوران را به «تور» وروم را به «سلم» داد. سلم وتور برایرج غدرورزیدند واورا نامردی کشتند. این ظلم موجب خونریزی و کینه توزی میان ایرانیان ورومیان وتورانیان شد وآنهمه حوادث مذکور درداستانهای حماسی ایران رابوجود آورد . رجوع شود به: حماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳، ص ۴۶۹ــ۴۷۴ .

مشتاقی ومهجوری ، دور از تو، چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب[1] شکیبایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی وخودرایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، مَی دِه
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

**درود**

سلامی چو بوی ِ خوش ِ آشنایی — بدان مَردُم ِ دیدهٔ[2] روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه ِ پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصّه، ساقی کجایی؟

۱— پایاب . آبی که پای بزمین آن برسد خلاف غرقاب ، ته رود ودریا ، تاب وطاقت
۲— مردم دیده : مردم چشم، سیاهی میان چشم

# ۶۲ـ کمال

## (کمال الدین مسعود خُجَندی)

کمال از ناحیهٔ خجند ماوراءالنهرست که در بدایت عمر خود بتبریز مهاجرت کرد ودرخدمت سلطان حسین جلایر (۷۷۶ـ۷۸۴ هجری = ۱۳۷۴ـ۱۳۸۲ میلادی) تقرب حاصل کرد ودرخانقاهی که سلطان برای او ساخته بود بسرمی‌برد تاسال ۷۹۲ هجری (= ۱۳۹۰ میلادی) یا ۸۰۸ هجری (= ۱۴۰۵ میلادی) درگذشت وی ازشاعران بزرگ اواخر قرن هشتمست که مخصوصاً درغزلسرایی مهارت داشت ودردیوان او بغزلهای مطبوع زیاد، که غالباً مقرون بذوق عرفانیست، می‌توان بازخورد.

در بارهٔ احوالش رجوع شود بمقدمهٔ دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی باهتمام وتصحیح آقای عزیز دولت آبادی، تبریز ۱۳۳۷

### مجمرِ[1] غم

بی‌غمت شاد مباد این دلِ غم‌پرورِ ما

غم‌خورای دل که بجز غم نبود درخورِ ما

دردمندیم وخبر می‌دهد از سِرّ درون

دهن خشک ولب تشنه و چشم ترِ ما

مفلسانیم که در دولت سودای رخت

حاصل هردوجهان هیچ نیرزد بَرِ ما

---

۱ـ مجمرومجمره: آتشدان، بوی‌سوز، منقل

چو شد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته‌بندِ[1] تنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دَمِ پادشایی زنم — دَمِ خسروی در گدایی زنم
بمستی توان دُرّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

☆ ☆

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
مغنّی نوایی بگلبانگِ[2] رود — بگوی وبزن خسروانی سرود[3]
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربَد یاد کن
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
فریب جهان قصهٔ روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صُراحی و ساغَر بریز
بمستان نَوید[4] سرودی فرست — بیارانِ رفته درودی فرست

***

۱- تخته‌بند: محبوس، دربند افتاده، گرفتار، مقید، اسیر

۲- گلبانگ: آوازبلند، آواز بلبل

۳- سرودخسروانی: نام آهنگ ولحنی از الحان موسیقی ایرانیان که آنرا باربد موسیقیدان معروف عهد خسروپرویز بست میداده‌اند

۴- نوید: خبرخوش، بشارت، مژده، دعوت بضیافت ومهمانی

روی ننموده بیک زاهد و می‌خواره هنوز
از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت

## سَودای عاشق

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

زاهدا دعوت مکن ما را بفردوس بَرین[1]
کآستانِ همّتِ صاحبدلان ز آن برترست

گر براند از خانقاهم پیرِ خلوت باك نیست
دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبرست

می بروی گلرخان خوردن خوشست اما چه سود
این سعادت زاهدان شهرِ ما را کمترست

ما برندی در بساطِ قُرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر بپای منبرست

چون قلم انگشت برحرفم منه[2] صوفی که من
خرقه کردم رَهنِ مستان و سخن در دفترست

داشت آن سَودا که سر در پایت اندازد کمال
سر نهاد و همچنانش این تمنّا در سرست

### موج غم

بخانه‌یی که چنین میهمان فرود آید
هُمای سدره در آن آشیان فرود آید

---

۱- برین : بالایی، اعلی ۲- انگشت نهادن : عیب‌نهادن، ایراد گرفتن، عیب نمودن

گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما

## راهِ طَرَب

دوش از دَرِ میخانه بدیدیم حَرَم‌را — مَی‌نوش‌وببین فُسحت[1] میدان کرم‌را
فرمانِ خرد بر دلِ هُشیار نویسند — حُکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای‌مست گرافتی بسرتربت شاهان — مشتاقِ لب جام بیابی لبِ جم را
پای‌ستم ازساحت‌جان گرد برآورد — بنشین و می بازنشان گرد ستم را
چنگت‌خبرازراهِ طرب دادوزپیران — بشنوسخن‌راست،مبین‌پشتِ نخَم[2] را

## دوددل

در سرِ زلف تو تنها نه دل شیدا رفت
جان وسر نیزبهم درسرِاین سودا رفت

رفت دل‌یك‌تنه چون‌باد درآن‌حلقهٔ زلف
شب‌تاریك، زهی‌دل که چنین تنهارفت !

بر دَرت گرچه زدم‌خاك بچشمانِ رقیب
حیف ازآن سُرمه که دردیدهٔنابینا رفت

دانهٔ خال ببالای لبت دانی چیست ؟
زین دل سوخته دودیست که ربالارفت

---

۱– فسحت . گشادگی ، فراخی

۲– پشتِ نخم : پشت خمیده ، گوژ ، چفته

چون صید از کشیدن دام اوفتد بند
دام دلست زلف تو، خواهم کشیدنش

دل در کمند زلف تو گو می کن اضطراب
صیّاد را ز مرغ خوش آید تپیدنش

در جان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت
درمان مبادم ار طلبم آرمیدنش

## مَیِ مُغانه[1]

قدحی بیار ساقی که ز توبه شرمسارم
سرِ آن ندارم اکنون که نزهد سر درآرم

من از آن میی که خوردم زازل بیاد لعلت
بدو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم

نروم بطَعن دشمن ز درش بهیچ بابی
که سری نهادم اینجا که بتیغ بر ندارم

بنظارهٔ گلستانِ جمال او چو نرگس
همه چشم باشم آندم که زخاک سر برآرم

زمیِ مغانه امشب کم و بیش هرچه باشد
بدهید ای حریفان، مدهید انتظارم

قدحی بمای صوفی که رَسَم بدیر معنی
که ز خانقاهِ صورت بگشود هیچ کارم

۱ـ مُغانه: منسوب بمغ، آنچه مربوط و منسوب بآتش‌پرستان باشد.

زهی سعادت و طالع که او شبی چون ماه
بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید[1]

ز تشنگی دل و جان بر چه زنخدانش
گه این ز چاه برآید گه آن فرود آید

بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید[1]

چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آن چنان فرود آید

چو اشک را ز دویدن ببازد آبله‌ها
رها کنم[2] که بر آن آستان فرود آید

## آرامگاه درد

لب می گزد چو چشم گشایم بدیدنش
خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش

لرزان دلم ز بیم جداییست همچو برگ
بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش

چندان که با قدت صفت سرو می کنند
پستست این سخن، نتوانم شنیدنش

---

۱ـ سرفرود آمدن (آوردن) : تن دردادن ، رضا دادن ، اطاعت وانقیاد کردن
۲ـ رها کردن : اجازه دادن

چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص
چه فسق و معصیت ما، چه زهد و طاعت او

مپوش رخ ز من ای پارسا بعیب گناه
گناه بنده چه بینی؟ نگر برحمت او

هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق
هنوز هیچ ندانست از حقیقت او

بهیچ قبله نیاید فرو سر اوباش
زهی مراتب رند و عُلوّ همّت او

## بی درد

تو دَرد نداری و رخ زرد نداری
ای عاشق بی درد چه نالی و چه زاری

دلها بَرَد آن آه که از درد برآید
فریاد ز آهی که تو بی درد برآری

دیدی که چه غمهاست ترا بر دل از این یار
ای دیدهٔ غمدیده چرا اشك نباری؟

تا چند بگردن بری این سر که حق اوست
آن به که بری بر در آن حق بسپاری

سر چیست کمال از تو اگر می طلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

## ترانها

گر گل نه بخدمت ز جا برخیزد
مهر زدنش باد صبا برخیزد

پیش قد تو سرو سَهی را در باغ
چندانکه نشانند ز پا برخیزد !

☆ ☆

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی
از جای رود[1] چو آب سرو لب جوی

پیش رخ تو ز سیلی باد صبا
گل هم بطپانچه سرخ میدارد روی[2]

---

۱ـ از جای رفتن ، از جای شدن : آزرده شدن ، خشمناك شدن

۲ـ طپانچه : سیلی ـ روی بطپانچه (سیلی) سرخ داشتن : بحیله و بچاره گری حفظ آبرو کردن ، بظاهر آراسته حال و کار خراب خودرا پنهان داشتن

## شبِ قُرب[1]

عشق حالیست که جبریل در آن نیست امین
صاحبِ حال شناسد سخنِ اهلِ یقین

جرعه‌یی بر سرِ خاک از میِ عشق افشاندند
عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین

أَهل فتوی[2] که فرورفتهٔ[3] کلك و وَرَقند
مُشرِکانند که اقرار ندارند بدین

مفلسِ عشق ندارد هوسِ منصب و جاه
خاكِ این راه به از مملکتِ روی زمین

شبِ قُربست، مروای دلِ حق دیده بخواب
که سرِ زنده دلان حیف بود بر بالین

ای که روشن شدت حالِ دلِ سوختگان
همچو شمع از سرِ جان خیز و در آتش بنشین

## پیر خرابات

غلام پیر خراباتم و طبیعتِ او — که نیست جز میِ وشاهد حریف صحبت او
در آن زمان که تنِ من غبار خواهد بود — نشسته باشم بر آستان خدمت او

---

۱— قرب : نزدیکی ، وصال
۲— اهل فتوی : مراد فقیهان وعالمان متشرعست
۳— فرورفته : مستغرق ، آنکه تمام اندیشه ووقت خودرا متوجه امری کند

# ۶۳ـ نعمة‌الله ولی

## ( سید نورالدّین نعمة‌الله بن عبدالله کرمانی )

سید نعمة‌الله معروف به «شاه نعمة‌الله وَلی» از عارفان و شاعران معروف قرن هشتم و نهم است. وی درحدود ۷۳۰ هجری (=۱۳۲۹ میلادی) درحلب متولدشد. بیشترعمرش در سمرقند و هرات و یزد و ماهان کرمان بسرآمد تا درشهر اخیر بسال ۸۳۴ هجری (=۱۴۳۱ میلادی) درگذشت و مقبرهٔ او همانجا دایر است. نعمة‌الله سرسلسلهٔ صوفیان نعمة اللهی است. دیوان او که حاوی قصاید و ترجیعات و غزلها و ترانها و مثنویهای متوسطست متضمن مضامین و معانیی در مسایل عرفانیست.

درباره‌ٔ احوال او رجوع شود به از سعدی تا جامی، ص ۵۲۶-۵۳۳

### گوشهٔ میخانه

منزل جانِ جهان بر درِ جانانهٔ ماست
مسکن اهلِ دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
حرَم قُدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست

تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
نور شمع فلك از در تو پروانهٔ ماست

دیده‌ای لؤلؤ لالا[1] که ز دریا آرند؟
حاصل اشك جگر گوشهٔ جانانهٔ ماست

---

۱ـ لؤلؤلالا : مروارید درخشان، دُر یتیم، مروارید درشت ودرخشنده

☆ ☆

زلف تو که داشت عادت دلشکنی می گفت بمشک، از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار ختنی[1] کاندر غلطم[2] که من توام یا تو منی !

☆☆☆

۱ـ ختن : ناحیه‌یی در جنوب کاشغر در آسیای مرکزی . ـ مشک ختن مشهور بود
۲ـ درغلط بودن : دراشتباه بودن ، اشتباه کردن . ـ غلطی یعنی اشتباه می کنی

خسروِ شیرینِ خوبانِ جهان یارِ منست
فارغست ازحال فرهادِ غریبی غم خوری

مهرِ رویش دردل ما همچو روحی درتنی
عشق اودرجان ماچون آتشی درمجمری

دیدهٔ تر دامنم تا می زند نقشی بر آب
درنظر دارد خیال عارض خوش منظری

## طالب حق

ما عاشقِ مستیم وطلبکار خداییم
ما باده‌پرستیم وازین خلق جداییم

بر طورِ وجودیم چوموسی شده‌اردست
بی پا وسر آشفته وجویای لِقا[1] ییم

روحیم که‌درجسم نباشد که‌نباشیم
موجیم که دربحر بیک جای نباییم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مُقیمست
ما از نظرش صوفی صافیّ صفاییم

ماغرق محیطیم نجوییم دگر آب
ای برلب ساحل، توچه‌دانی که کجاییم!

گاهی‌چوهلالیم و گهی بدر[2] منیریم[3]
گاهی شده‌درغرب و گه‌ازشرق برآییم



---

۱ـ لقا : دیدار ، ملاقات

۲ـ بدر : پُرماه ، ماه تمام

۳ـ منیر درخشان ، روشن

تاابد گنج غمش دردل ما خواهد بود
ز آنکه گنجش زازل دردل ویرانهٔ ماست

ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر
که مرادِ دوجهان دیک لب پیمانهٔ ماست

## جام گیتی نما

ساقیِ ما بما کرَم فرمود
درِ میخانه را بما بگشود

جام گیتی نما بدَور آورد
میِ میخانه را بما پیمود[1]

گر یکی ورهزار جام گرفت
وجهِ خاصی بهر یکی بنمود

آتش عشق او بسوخت مرا
خوش بود آتشی چنین بی دود!

درمقامی که جسم وجان سوزد
بودونابود خود نخواهد بود

این چنین گفتهای مستانه
درجهان خود که گفت یا که شنود؟

## دیدهٔ تردامن[2]

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری
دل چه ارزد گر نورزد مهرِ روی دلبری

من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی
باده نوشی جان فزایی دلبری مه پیکری

دیده تادیده جمالش درخیالش روزوشب
بی سروپا سوبسو گردیده درهر کشوری

---

۱– پیمودن (. .شراب ، باده) : نوشیدن ونوشاندن

۲– تردامن دامن آلوده، که بمعاصی آلوده باشد.

چنان در عشق یك رو یم[1] که گر تیغم رود بر سر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

ز سر تا پا همه جانم ، که غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، ز سر تاپا ، ز سر تاپا !

ز زلفت دل پریشانست گفتم ، گفت عاشق را
شراب لعل می باید علاج علّت سودا[2]

## راه دشوار

ره بیابانست و شب تاریك و پایم در گلست
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست

این چنین ره را بدشواری توان رفتن ، مرا
همرهم عمرست و عمر نازنین مستَعْجِلست[3]

سخت حیرانست و سرگردان، ولی دارد امید
دل بدان لطفی که ذرّات جهان را شاملست

زاهدان گر قصّه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن باقابلست

صوفی خلوت نشین را کز محبت دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق ، بمعنی باطلست

---

۱— یك رو : یکدل ، صادق ، بی‌ریا

۲— سودا : یکی از چهار خلط که پزشکان قدیم معتقد بودند (سه خلط دیگر: خون، صفرا، بلغم)

۳— مستعجل : شتابزده ، شتابنده ، درگذرنده

# ۶۴ـ قاسم انوار

( معین‌الدین علی بن نصیربن هارون تبریزی )

معین‌الدین علی معروف به «قاسم‌انوار» از سادات علوی آذربایجانست وی مدتی نزد مشایخ آذربایجان و گیلان تلمذ کرد و سپس بخراسان رفت و در زمان سلطنت تیمورلنگ وفرزندش شاهرخ درهرات سکونت گزید ودرآنجا مریدان وشاگردان بسیار برو گردآمدند دراواخرعمرش چندی درسمرقند و خرجرد ازقرای ولایت جام سکونت داشت تاسال ۸۳۷ هجری (= ۱۴۳۳ میلادی) وفات یافت ازقاسم انواردیوان غزلها و مثنوی‌های انیس العارفین و انیس العاشقین و مقداری اشعار بلهجهٔ ولایتی گیلان وچند قطعهٔ ترکی بجای مانده‌است اشعاراوذوق عرفانی بسیار دارد ومقرون بلطافت وحالست .

رجوع شود به . از سعدی تاجامی ص۵۳۴ـ۵۴۵ ـ مقدمهٔ کلیات قاسم انوار ، آقای سعید نفیسی ، تهران ۱۳۳۷

**مشتاق**

گریبان می‌درم هردم که دامان درمکش ازما
که ما مشتاق دیداریم ورند وعاشق و شیدا

بچشم مست میگویمت، بگوای ترک یغمایی
که آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها

از آن خورشید رخسارت سواد[1] زلف یکسو کن
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

---

۱ــ سواد : سیاهی ، تیرگی

رندی که ره بکوی خرابات عشق برد
جان را ز دست محنت ایّام در ربود

بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما
تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود

از حال عشق عقل ندانست شمّه‌یی
خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل خواجه گونه[1] بگویید کای سلیم[2]
سودای یار و آنکه فکر زیان و سود

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست
هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

## نشان سودا[3]

ز چشم گوشه‌نشینان نشان سودا پرس
سواد[4] زلفش از آشفتگان شیدا[5] پرس

مرا که مست و خرابم ز جام و ساقی گوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا[6] پرس

---

۱ـ خواجه گونه: آنکه نمایش وظاهر خواجگان وبزرگان داشته باشد

۲ـ سلیم: ساده‌دل، ساده‌لوح

۳ـ سودا: عشق، حب وعلاقهٔ شدید، مالیخولیا، یکی از چهار مزاج بدن بنظر پزشکان قدیم

۴ـ سواد: سیاهی، تیرگی ۵ـ شیدا: آشفته، دیوانه

۶ـ مولا: آقا، بنده (از اضداد است) ــ در اینجا مراد شیخ و پیشوای دینی است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست

گفتمش جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسّم گفت: قاسم، صبر کن ! کارِ دلست!

## تجلّی

آن یار چو ناگاه بیازار برآمد
از هرطرفی مشرقِ انوار برآمد

ناگاه تجلّی جلالی اثری کرد
از روزنهٔ روز شب تار برآمد

ازخانه برون آمد و درخرقه نهان گشت
ناگاه بسر حلقهٔ ابرار برآمد

وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد
با خرقه درون رفت و بر تار برآمد

جانم همه از کار جهان پیچ و گره بود
چون روی ترا دید همه کار برآمد

ما منتظر دولت دیدار تو بودیم
ناگه عَلَم وصل ز کُهسار برآمد

قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار برآمد

## دردِ یار

سرمایهٔ سعادتِ ما دَردِ یار بود
وَرنه بسعیِ ما گره از کار کی گشود

در دست هر چه هست که این دردِ چاره ساز
با جان آدمی بمَثَل آتشست و عود[۱]

۱ - عود: چوب، چوبی خوشبوی که برای بخورش بر آتش نهند

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم
آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی !

دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟
چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی

گر سرّ عشق خواهی از خویشتن فنا شو
باشد ز شرّ هستی یابی دمی امانی

ای عاشق سبك رو در طلّ عاشقی شو
نشنیده باشی از کس زین راست تر بیانی

گر گویدم که دل ده، دل را فداش سازم
چون گویدم که جان ده جان را دهم روانی[1]

بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی

گویند عاشقی را در خفیه دار ، امّا
پوشید چون توانم سرّی زغیب دانی؟

## ترانها

دل عاشق چشم تُرك مستانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودل ما عاشق ودیوانهٔ تست
توخانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

☆☆

هرچند که در زمانه یك محرم نیست
بنیاد واساس دوستی محکم نیست

---

١ـ روانی: بغتةً ، ناگهان ، فوراً

کمالِ ذوق زمستان بی‌دل و دین جوی
نشانِ شوق ز رندان بی سر و پا پرس

در آن زمان که بر اندازد از جمال نقاب
بیا و از دل ما لذّت تماشا پرس

علاج علّتِ[1] دل را ز ارغنون بشنو
دوای دردِ کهن راز جام صهبا پرس

کمالِ سحرِ مُبین[2]، طرز غارت دل و دین
ز چشمِ شیوه گرِ مستِ شوخ شهلا پرس

طریق عشق و مَوَدّت ز جان قاسم جوی
نشان دُرّ ثمین[3] از درون دریا پرس

## سایهٔ عشق

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
ماییم و در هوایش دردیّ و داستانی

از زلف او چه گویم؟ سودای خانه‌سوزی!
ور چشم او چه گویم؟ از باده سرگرانی!

سیمرغ قافِ قربیم از آشیان بریده
بر خاک آستانی داریم آشیانی

---

۱ــ علت : بیماری، مرض .
۲ــ مبین : آشکار ، واضح ، روشن
۳ــ ثمین : گرانبها

# ۵۶- کاتبی

(محمّد بن عبدالله ترشیزی)

کاتبی ترشیزی (نیشابوری) بسال ۸۳۸ هجری (=۱۴۳۴ میلادی) وفات یافته است دیوان او شامل قصاید و غزلها و قطعات و ترانهاست علاوه بر این مثنویهای مصنوع او بنام تجنیسات، دو بحرین، دوقافیتین و منظومههای حسن و عشق، ناظر و منظور، بهرام و گلندام مشهور است نوشتهاند که وی در آخر عمر بجواب گفتن خمسهٔ نظامی پرداخته بود وی علاوه بر مضامین لطیف بایراد صنایع نیز در اشعار خود توجه بسیار داشت.

## سرشکِ آتشین

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب
هوش ما بردی، مکن بی‌هوش دارو[1] در شراب

ای سوار عرصهٔ خوبی، ز دستم شد عنان!
این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب؟

نعل در آتش چه داری[2] تشنهٔ دیدار را
گه گهی می‌ران بسوی او سمندِ همچو آب

گر فلك از تیغ دوری ذرّه ذرّه سازدم
روی از تیغت ندارم ذرّه یی ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دَم بدَم
در هلاكِ جانِ خود پروانه را باشد شتاب

---

۱- بی‌هوش دارو: داروی هوش‌بر، داروی هوش‌ربا

۲- نعل در آتش داشتن (نهادن، افگندن) مضطرب و بی‌قرار بودن (کردن)

من در همه حال با غمش دلشادم چون غم بسلامتست دیگر غم نیست

☆ ☆

آن روز که آن گنبد مینا بستند وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم[1] عدم بود، نه شمع و آتش نی رشته، که عشق یار برما بستند

☆ ☆

از لذت عاشقی چو مسرور شوی، در لشکر عاشقان چو منصور شوی،
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی، در نور شوی و عاقبت نور شوی!

❊☆❊

۱– کتم پوشیدگی ، اختفا ، پرده

بلطف او مشوی غرّه زینهار ای دل
که بازبخت منش با سر عتاب[1] برد

اگر رکاب تو بوسد فلك ، مشوایمن
مباد آنکه تو را پای در رکاب[2] برد

مرو بخواب شب عیش رآنکه نقدحیات
بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد

مگیر دامن زاهد که گرفشرده شود
چنان تَرَست که بنیاد عالم آب برد

ز خطّ کاتبی آنکو طلسمی آموزد
چه گنجها که ازین منزل خراب برد

## دُردی

مارا سخن بی‌قدمان کی‌برد ازراه
رفتیم بمیخانه توکّلت علی‌الله

بامست مگویید که‌میخانه گشادند
بسیار کسی‌جان دهدازشادی ناگاه

می‌نوش اگرطرف بهشتست مرادت
ز آن‌روی که برمست نگیرند سرراه

گو دُردی خم‌رامفروشید،عزیزان!
کو یوسف‌مصر ست فتاده‌بتنگ‌چاه

ای کاتبی ار پیر مغان یار نباشد
سودی‌ندهدآه‌شب‌واشك‌سحرگاه



۱ــ عتاب : سرزنش، خشم وملامت.

۲ــ پای دررکاب : تند ، سریع

خواب هرگه بی‌تو پا در خانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشك آتشینم پای خواب

کاتبی را گر برانگیزند دور از خطّ یار
نامهٔ اعمال را آتش زند روزِ حساب[1]

## شاهراه دل

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد
بکار باش که هنگام کار می گذرد

تو غافلی و شفق خون دیده می بارد
که روز می‌رود و روزگار می گذرد

زچشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار می گذرد

هزار صید نشاطست در کمینگه عمر
مرو بخواب که چندین شکار می گذرد

تفرّج از طلبی شاه راه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار می گذرد

مرا قدِ چو کمان زیر خاك رفت و هنوز
خدنگ آه زسنگ مزار می گذرد

زجان کاتبی از تیر غم گذشت، گذشت
درین دیار ازین بی شمار می گذرد

## دامن زاهد

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب[2] برد
روم بمیکده، باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود؟ کو نسیم اجل
که ابر هستیم از پیش آفتاب برد؟

---

۱– روزحساب: روزشمار ، روزقیامت که بنابراعتقاد اهل ادیان حساب ثواب وعقاب کنند

۲– شیخ وشاب : پیروجوان

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست !

دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

اگرچه دررهٔ عشق تو خاك شد شاهی
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

## آه دردآلود

گر نمی‌سوزد دلم این آه دردآلود چیست؟
آتشی گر نیست در کاشانه، چندین دود چیست؟

عاقبت چون روی در نابود دارد بودِ ما
این همه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست ؟

ناوك آن غمزه هر کس راست، ما را هم رسد
چون مقرّر گشته روزی فکر دیر و زود چیست؟

یکدم ای آرام جان ز آن زلف سرکش باز پرس
کز پریشانیِ دلها آخرت مقصود چیست؟

محنت شاهیّ و تعظیم رقیبان تا بچند
بندگانیم، آن یکی مقبول و این مردود چیست؟

# ۶۶ـ شاهی

## ( امیر آق ملك بن ملك جمال‌الدین )

امیرشاهی، غزلسرای معروف قرن نهم، از بازماندگان بزرگان «سربداری» بود که در خدمت «بایسنقر میرزا» پسر شاهرخ بسر می‌برد . وی در اواخر عمر در مولد خود سبزوار می‌زیست تا درسال ۸۵۷ هجری (= ۱۴۵۳ میلادی) بدرود حیات گفت امیر شاهی را در لطافت و دقت خیال وصفای سخن ستوده‌اند غزلهای پرمضمون ولطیف او در خور توجهست .

### تهمت عقل

اشك چو پرده می دردخلوتیان راز را
چند بدل فروخورم نالهٔ جانگداز را

هرسحری زخون دل آب زنم براه‌تو
رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را

دیدهٔ‌شب نخفته‌را وصف دو زلف‌او مکن
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

می طلبم بآرزو صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این‌دل‌عشقباز را

شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت و گو مده‌طبع سخن‌طراز را

### داغ کهن

کدام‌عشوه که‌درچشم‌پرخمارتونیست؟
کدام‌فتنه که درزلف تابدارتونیست؟

# ۶۷- ابنِ حُسام

## ( محمد بن حسام الدین خوسفی قهستانی )

ابن حسام از شاعران معروف قرن نهم خراسانست که بر مذهب شیعه بود و بزراعت و زهد و ورع زندگی می‌گذاشت و از منقبت گویان خاندان رسالت شمرده می‌شد. مهمترین اثر او منظومهٔ خاوران نامه است که موضوع آن عبارتست از داستانی مربوط بسفرها وحملات علی علیه‌السلام بسرزمین خاوران بهمراهی مالك اشتر و ابوالمحجن و جنگ با قباد پادشاه خاورزمین وامرای دیگری مانند طهماسب‌شاه وجنگ با دیووا‍ژدها وامثال این‌وقایع خیالی که شاعر آن‌را بسال ۸۳۰هجری (=۱۴۲۶میلادی) بپایان رسانید وی دیوانی ازقصاید نیز داردکه درآنها از شیوهٔ شعرای اواخر قرن ششم پیروی کرده است. وفاتش سال ۸۷۵ هجری ( =۱۴۷۰ میلادی ) اتفاق افتاد

دربارهٔ اورجوع شود به حماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳، ص۳۷۷-۳۷۹

### شبانگاه

چواین خاتونِ خوش‌منظر ازین قصر بهشت آسا
برون‌شد همچو ازجنّت دل آغشته بخون حَوّا

بناتِ غیب را بُرقَع[1] ز پیش روی بگشادند
چنان چون‌خازنِ جنّت نقاب ازچهرهٔ حَورا[2]

۱– برقع نقاب، روی‌بند
۲– حورا : زن سیاه‌چشم ، مقصود زن بهشتیست

## مرگِ نو

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو، که مرگِ نوت مبارک باد

دل‌سوزان من ز آه منست
چون چراغی نهاده در رهِ باد

آن چنانم بیاد او مشغول
که فراموشیم برفت از یاد

مژده‌یی روزگار را که گذشت
عیش پرویز و محنت فرهاد

گفتی افتاد شاهی از بطرم
کاشکی این چنین نمی‌افتاد

## بت‌پرست

بیک کرشمه که در جان زدی زدست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

سرم بحلقهٔ روحانیان فرو نامد
کمند زلف تو دیدم که پای‌بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم
که زیر پایِ سگانت چو خاک پست شدم

رهِ صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم چو بت‌پرست شدم

شکسته بسته بود گفت و گوی من شاهی
چنان که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

نهادم زین ِ همّت بر بُراق[۱] وهم دور اندیش
خرامیدم ز شهرستان ِ جسمانی برین بالا
چوزین گُلخَن برون‌رفتم بگلشن‌خانهٔ وحدت
بگوش‌جان خطاب آمد که سُبحانَ الّذی‌اَسری[۲]
معارِج[۳] بر معارِج قطع این بالا[۴] همی کردم
ازین مَدرَج[۵] بدان مَدرَج بقَدرِ قُرب[۶] واستیلا[۷]
قدم بر بام اَوّل طارُم[۸] اَعلی[۱] چو بنهادم
همایون طلعتی دیدم بشکل و پیکری زیبا
گهی برسینه‌اش داغ شَرار ِ عشق چون‌وامِق[۹]
گهی بر طلعتش خال کمال حُسن چون عَدرا

---

۱– براق : بعقیدهٔ مسلمانان ستوری که ازعالم بالا درشب معراج برای پیغامبرفرستادند تا برآن نشیند وبرآسمانها عروج کند

۲– اشاره است بآیهٔ اول ازسورهٔ بنی اسرائیل: سبحان الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجد الحرام الی‌المسجدالاقصی . . (پاکست آنکه بردبشب بندهٔ خویش را ازمسجد حرام بمسجد اقصی .)

۳– معارج حمع معرج بمعنی نردبان

۴– بالا ۰ بلندی ، سربالایی ، قامت

۵– مدرج : پلهٔ‌نردبان ، جای رفتن‌وگذشتن

۶– قرب : نزدیکی

۷– استیلا : چیرگی

۸– مراد از«طارم اول» فلك ماهست که بپندارپیشینیان بعد ازفلك‌زمین نخستین‌فلکست

۹– وامق قهرمان داستان عشقي وامق وعذرا ، که عدرا معشوقش بود

هزاران مشعل روشن برین فیروزه گون گلشن
فروزان شد چو شمع اندر دل قارورهٔ مینا
فروغ شمع نورانی بنور صنعِ سبحانی[۱]
ببرد آفات ظلمانی ز ظلمت خانهٔ دنیا
رواق لاجوردی را بنقره کوفت کاری[۲] کرد
رسد پرداز طاق افرازِ گنبد خانهٔ خضرا
مرقّع پوشِ[۳] افلاکی بصد چستی و چالاکی
بسر بر مرکز خاکی دوان، دامن کشان دریا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمعِ کاشانه
ز کوکب ریخته دانه چو گُل بر نیلگون دیبا
زمین از تیرگی همچون دل ظلمانی فرعون
سپهر از روشنی همچون کف نورانیِ موسی
دلم بگرفت از آن ظلمت، بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی[٤]؟ پای بیرون نه بعزمِ عالمِ علیا

---

۱– سبحانی : الهی ، خدایی، ربانی

۲– کوفت کاری عمل کوبیدن سیم یا زر برای آنکه نقوشی بر آنها بیفکنند، کوفت گری، نقره کوبی ، طلا کوبی

۳– مرقع پوش : مرقع دار ، آنکه جامهٔ خود را از رقعه‌ها و پاره‌ها فراز آورد . – مرقع جامه و جبه و بالاپوشی که از رقعه‌ها و پاره‌ها فراهم آورند و بهم دوزند ، خرقه و دلق درویشان .

٤– پاییدن : صبر کردن ، قرار گرفتن ، ثابت قدم بودن

زنخدانش فگنده سرنگون هاروت[1] را در چه
عذار دلفریبش ساخته ماروت[2] را رسوا
چهارم منزلی[3] پیش من آمد کشور رابع
مربع گلشنی روشن در و یحیی[4] نه بر عمیا[5]
بصد عزت زده بر چاربالش تکیه سلطانی
خجسته‌طلعتی روشن‌دلی چستی فلك‌پیما
برمح ترکمانی زو سپاه روم را نصرت
بتیغ هندوانی لشکر زنگی ازو یغما
زچارارکان چو بالا شد براق برق سیر من
بزیر پنجمین رفتم بمعبد خانهٔ عیسی[6]
نشسته کوتوالی[7] دیدم اندر خانهٔ پنجم[8]
چو آب آتشین گوهر کشیده خنجری برا

۱ــ هاروت : بروایت سامیان فرشته‌یی که بصورت آدمیان درآمد و گناه ورزید وبپاداش آن درچاهی بابل سرنگون آویخته شد

۲ــ ماروت : بروایت سامیان نام فرشته‌یی رفیق هاروت که او نیز مانند هاروت بصورت آدمیان درآمد و گناه ورزید.

۳ــ منزل چهارم : مراد فلك چهارم یعنی فلك خورشیدست

٤ــ بروایت مسلمین عیسی درفلك چهارم مستقرست نه‌یحیی وبهمین‌سبب فلك چهارم را «عیسی کده» نیز گویند .    ٥ــ برعمیا: علی‌العمیا ، کورکورانه

٦ــ معبدخانهٔ عیسی : فلك‌چهارم واینجا شاعر آنرا درفلك‌پنجم یا زیر آن تصور کرده‌است

۷ــ کوتوال: دژبان ، محافظ ونگاهبان دژوقلعه

۸ــ خانهٔ پنجم: مرادفلك پنجم یعنی‌فلك مریخ (بهرام)است

گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهی دردی
گهی شرقی گهی غربی گهی پنهان گهی پیدا

دویم منزل[۱] چو بسپردم[۲] بزیرپی[۳] نظر کردم
دبیری یافتم زیبنده در دیوان استیفا[۴]

قلم زن[۵] منشیی دیدم که اندر شأن او آمد
بحکم صورت انشا نشان از نشأة الاولی[۶]

قلم دردست چون تیری که ازبحر کمان خیزد
نشاط آمیز بر احباب ودرد آمیز بر اعدا

سیم منزل[۷] چو بگریدم ترنم خانه‌یی دیدم
ترانه برگرفته لعبت زیبای خوش آوا

نگاری گلعذاری نوبهاری تازه و خرّم
طریفی نازکی دلبر، لطیفی چابکی رعنا

شده قدّوسیان[۸] اندر کمند زلف او محکم
چو مجنون پریشان پایبند طرّهٔ لیلا

---

۱- مراد ازمنزل دوم فلك عطارد (تیر) است ۲- سپردن، سپاردن: طی کردن، پیمودن

۳- پی قدم، گام، پا، بنیاد

۴- استیفا: تمام گرفتن، تمام برسیدن حساب - دیوان استیفا: دیوانی از دیوانهای قدیم بمنزلهٔ وزارت مالیه که بحساب مالیاتها و وصول آنها رسیدگی می کرد

۵- قلمزن منشی، نویسنده، محرر ۶- نشأةالاولی: نخستین آفرینش

۷- مراد ازمنزل سیم فلك زهره (ناهید) است

۸- قدوس: مبارك، پاك، یکی ازنامهای خداوند.- مراد ازقدوسیان فرشتگان وموجودات مجرد عالم لاهوت وملکوتست

فگنده نکبت او یوسفِ مه‌روی را در چه
خود اندر چاه چون یوسف گرفته دلو[1] را ملجا

## برگِ گل

چه زلف نگار سمن بر بلرزد — چه برگِ گلِ سنبلِ تر بلرزد
ز خطّش نیارم نوشتن که ترسم — سرِ خامه بر روی دفتر بلرزد
زقدّش اگر درچمن راست گویم — چو سروِ سهی قدِّ عرعر بلرزد
چو رویش که یارد که صورت نگارد — که در بتکده دست آزر بلرزد
گر آن مه بتابد بر ایوان خورشید — ز تابش دل زهره در بر بلرزد
نسیم صبا بوی عنبر بگیرد — چو بر فرقش از بادِ معجر[2] بلرزد
بمرغ دلم دانهٔ خال منمای — که چون نیم بسملِ[3] کبوتر بلرزد
مکش بر دلم تیر خونخوار غمزه — که چون مرغ از آسیب خنجر بلرزد
چو مرغ دلم را بخستی[4] میفکن — بر آن تا بدست تو دیگر بلرزد
ستم بر دلم گر کنی من بجایی — رسانم که دست ستمگر بلرزد

---

۱ــ دلو : نام برج یازدهم از بروج دوازده گانه که مجموعه‌یی از ستارگان ثابت ومستقر درفلك‌الافلاك است

۲ــ معجر : پارچه‌یی که زنان برسر می‌بندند

۳ــ نیم بسمل : نیم کشته ، بسمل کردن : ذبح کردن ، بسمل مخفف ترکیب « بسم‌الله الرحمن‌الرحیم» است که مسلمانان هنگام سربریدن حیوان وبرنده گویند.

۴ــ خستن : مجروح کردن

سحابِ تیغِ برق‌اندامِ آتش‌بارِ چون نارش[۱]
کُنَد نَطْعِ زُمرُّدفام[۲] را هرشب بخون حَمْرا

ششم مسکن[۳] مُسَدَّس خانه‌یی دیدم درو ساکن
خُجَسته پیکری فرخنده فرّی سروری والا

هَمَش سیرت هَمَش صورت هَمَش طالع هَمَش طلعت
بسیرت رای او پیر و بصوت روی او بُرنا

سعادت در جبین او بصد زیبندگی مُضمَر[٤]
چو نور اندر سوادِ چشم و حکمت در دل دانا

چو از بُرج سعادت خانهٔ برجیس بگذشتم
بهفت اورنگ و هشت اورنگ[٥] کردم روی استیلا

بر آن ایوان کیوانی نشسته یافتم پیری[٦]
ز تأثیر نشستنش[۷] از جهان برخاسته غوغا

---

۱– نار. آتش. آذر

۲– نطع زمرد فام. مراد آسماست

۳– مسکن ششم. مراد خانهٔ ششم وفلك ششم یعنی فلك مشتری (برجیس) است که منجمان آنرا سعد اکبر می‌شمارند

٤– مضمر. پنهان، نهفته

٥ ـ مراد ازهفت اورنگ وهشت اورنگ درینجا هفت فلك سیار، وهشت فلك (هفت‌فلك سیاره + فلك‌الافلاك) است ومقصود ازهفت اورنگ معنی مشهورآن یعنی بنات‌النعش نیست واگرجزین معنی نگیریم مصراع نامفهوم می‌ماند

٦– مراد زحل (کیوان) است که اورابعمردراز ونحوست وصف می کنند

۷– نشست: جلوس، قعود

مخفی کند مشاعل[۱] ایوان نیل فام
ازعکس[۲] نور شعشعهٔ[۳] شمع خاوری[٤]

استبرق[۵] مرصع گلگون بگسترد
برچارطاق[٦] رفرف[۷] خضرا[۸] و عبقری[۹]

تزیین دهد بحسن زلیخای روزرا
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هر کنار دامن کافور گون[۱۰] حریر
بندد بر آستین و گریبان عنبری[۱۱]

خانون چاربالش[۱۲] قصر رفیع را
تزیین دهد بکسوت[۱۳] زربفت[۱٤] اصفری[۱۵]

---

۱ـ مشاعل . مشعلها ۲ـ عکس انعکاس ، پرتو

۳ـ شعشعه . پرتو، پراکندگی نورآفتاب ٤ـ شمع خاوری: مراد چشمهٔ خورشیدست

۵ـ استبرق ، ستبرق : ستبرك ، دیبای ستبر ، پارچهٔ حریردرشت‌بافت

٦ـ چارطاق : نوعی ازخیمهٔ چهار گوشه

۷ـ رفرف : نوعی پارچهٔ سبزرنگ که ازآن گستردنی و فرش می‌ساختند

۸ـ خضرا سبزرنگ (مؤنث اخضرست)

۹ـ عبقری: نوعی ازفرش منقش ، جامهٔ نیکووبرنها ،آنچه حسن‌وزیبایی بسیارداشته باشد

۱۰ـکافور گون : سپیدرنگ ۱۱ـ عنبری : مجازاً سیاه رنگ

۱۲ـ چاربالش : مسند پادشاهان وامیران ووزیران ، تخت پادشاهی ، مجازاً چهارعنصر.

۱۳ـ کسوت : پوشش ، لباس

۱٤ـ زربفت : زری، پارچه‌یی که دربافتن آن تارهای زربکاربرند.

۱۵ـ اصفری : زردگونه

## نافهٔ تتار

چو یار سنبل تر بر عِذار بگشاید — هزار نافهٔ مشکِ تتار بگشاید
شکَر ز خندهٔ او طعم نوش بردارد — بخنده گر لب گوهر نثار بگشاید
چه جای طبلهٔ عطّار و نافهٔ تاتار — نسیم اگر گرهِ زلف یار بگشاید
ز عطر سنبلِ زلفش بنفشه بویی یافت — سمن بباغ بدان بو کنار بگشاید
هزار جادوی بابِل بغمزه صید کند — چو تیر غمزهٔ جادو شکار بگشاید
ز رشک نرگس او بر کنار چشمهٔ آب — ز آب دیدهٔ من چشمه‌سار بگشاید
ز چشم من برد خواب چشم خوش خواش — چو آن دو نرگسِ تر با خمار بگشاید
دلم که بستهٔ زنجیر زلف خوبانست — گمان مبر که از و هیچ بار بگشاید
ز خاطری که پریشانیست مجموعش — چگونه شعرِ خوش غمگسار بگشاید
چو کار من همه بارِ دلِ پریشانست — مرا چه کار ازین کار و بار بگشاید
ضمیر صافی من گرغبار خالی نیست — کجاست صیقلیی[1] کآن غبار بگشاید
ز روزگار مرا چشم این گشایش نیست[2] — که کارِ بستهٔ من روزگار بگشاید

## صبحگاه

هر صبحدم مُصوّرِ[3] این چرخ اَخضری[4]
از کانِ لاجوَرد[5] دهد زَرِّ جعفری[6]

---

۱– صیقلی : صیقل دهنده، زدایندهٔ زنگ از آینه و هرفلزی ، زنگ زداینده وروشن و صاف کننده
۲– چشم گشایش نیست : انتظار فرج ورهایی نیست
۳– مصور : تصویر کننده ، نقاش ، صورتگر
۴– اخضری: سبزرنگ
۵ ـ لاجورد: سنگی کبود، ساییدهٔ آن سنگ که درنقاشی وتذهیب بکاررود، رنگ کبود روشن
۶– زرّ جعفری : قسمی زرّ اعلی (فرهنگ نفیسی)

بر خوانِ نقره گون نهد آن قرصِ سیمِ خام
هر روز بارگاه فلك را مقرّری[۱]

بر روی آب زورقِ زرّین روان کند
بی‌حرکت وسکونت بادی ولنگری

در سبز خِنگِ[۲] عالم خضرا بجای عقد
چَنبَر[۳] کند قِلادهٔ[٤] این طوق چنبری[٥]

تیغ وسپر ز مَطلَعِ[٦] فَجر[۷] آوَرد برون
تیر و کمانِ چرخ بدان گردد اسپری[۸]



۱ـ مقرری آنچه بروجه مشاهره یاجیره ومواجب مقرر کرده باشند
۲ـ خنگ : اسب ، اسب سفید ، اسب خاکستری
۳ـ چنبر : حلقه ، دایره ومحیط آن ، طوق
٤ـ قلاده : گردن بند
۵ـ چنبری : خمیده ، چفته
٦ـ مطلع برآمد نگاه ، محل طلوع
۷ـ فجر سپیدهٔ صبح
۸ـ اسپری : سپری ، آنچه بآخر رسیده باشد ، بآخر رسیده ، بپایان رسیده

بیرون دهد ز کان زبرجد[1] عقیق ناب
چون بر بسیط ارض خضر[2] لالهٔ طری[3]

در خاتم[4] زبرجد مینا زند نگین
هنگام صنع قدرتش از لعل گوهری

این نه طبق[5] لآلی[6] عقد[7] خوشاب[8] را
سازد نثار افسر خورشید یکسری

زرکش کند کتابهٔ[9] ایوان و بام را
نه جدول و نه مسطر[10] و نه زر نه زرگری

بر اوج بام گلشن مینا ز عکس روز
مینو صفت کند چمن باغ اعبری[11]

---

۱ـ زبرجد : نوعی از زمرد ، گوهری سبز مایل بزردی
۲ـ ارض خضر : زمین سبزه ناك ، زمین سبز وخرم
۳ـ طری : تازه ، تر
٤ـ خاتم : انگشتری
٥ـ نه طبق : مقصود نه فلکست (فلك زمین + افلاك سبعهٔ سیاره + فلك الافلاك)
٦ـ لآلی ، جمع لؤلؤ بمعنی مروارید ، دُر
۷ـ عقد : گردن بند
۸ـ خوشاب : روشن وشفاف ، تروتازه ، سیراب ، آبدار
۹ـ کتابه : کتیبه ، آنچه بخط درشت بردیوار یا برسقف ومحراب مساجد ومقابر وجز آن نویسند .
۱۰ـ مسطر : خط کش
۱۱ـ اعبری : خاکی .ـ اعبر : غبارآلود ، خاك آلود

و حافظ پیروی می‌نمود و در قصیده تابع‌سبک شاعران قصیده‌گوی عراق بود با این‌حال نباید اورا ازابتکارمضامین تازه‌وقدرت بیان‌ولطف معانی‌دراشعارش بی‌بهره دانست وبا آنکه مرتبهٔ استادان‌بزرگ پیش ازحود کمتر می‌رسد لیکن ازآن‌جهت که خاتم شعرای‌بزرگ پارسی‌زبانست دارای اهمیت‌ومقام خاصیست

دربارهٔاحوالش‌رجوع‌شود به:جامی، آقای‌علی‌اصغرحکمت، تهران۱۳۲۰.-ازسعدی تاجامی(ترجمه‌ازجلد۳تاریخ‌ادبیات برون) ص۵۶۲-۵۹۷.- تاریخ ادبیات ایران ، دکتر رضازاده شفق، ص۳۴۳-۳۵۲.

## حدی[۱] خوان

صوفیی راهِ یقین می پیمود | پا بمیدان توکّل می سود
روز در بادیه می برد بشب | یك‌شبی‌زنده‌یی از حیِّ[۲] عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش | ساختش‌شمع‌سیه‌خانهٔ[۳] خویش
کرددرساحت‌آن خیمه‌نگاه | دیدشب‌رنگ[۴] غلامی‌چون‌ماه
در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرّع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم | نزند جز برهِ لطف قدم
نکند ردّ سخنِ مهمان را | بشود سدّ روشِ احسان را
خواه ازو عفو گنه کاریِ من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه‌چون روی‌بمهمان‌آورد | وز پی طعمهٔ او خوان آورد

---

۱- حدی آهنگ وسرودی که ساربانان برای تندرفتن شتران‌خوانند
۲- حی : قبیله ، بطن که کم ازقبیله وحریبی ازآنست
۳- سیه‌خانه مراد خیمهٔ سیاهست ، سیاه‌چادر
۴- شب‌رنگ : سیه‌رنگ ، سیاه

## ۶۸ـ جامی

### ( نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی )

جامی مشهورترین شاعر آخر عهد تیموریست که باید او را بزرگترین شاعر آن عهد و گویندهٔ نام ایران بعد از حافظ شمرد. ولادتش سال ۸۱۷ هجری (= ۱۴۱۴ میلادی) در خرجرد جام (خراسان) اتفاق افتاد. تحصیلاتش درهرات وسمرقند درعلوم ادبی ودینی وعرفان باسیروسلوك درمراحل تصوف صورت گرفت تا بمرتبهٔ ارشادرسید ودرسلك رؤسای طریقهٔ نقشبندی درآمدوبعد ازوفات سعدالدین کاشغری خلافت نقشبندیان بدوتعلق گرفت. جامی ازسلاطین عهدخود مخصوصاً سلطان حسین بایقرا تقرب یافته بود وضمناً باسلاطین بزرگ دیگرعهد خود نیزارتباط داشت. وفاتش سال ۸۹۸ هجری (= ۱۴۹۲ میلادی) اتفاق افتاد.

جامی شاعروعارف وادیب ومحقق بزرگ عهد خودوصاحب نظم ونثر وکتب پارسی وتازی متعددست ازآثارمعروف منثوراو باید کتاب نفحات الانس ولوایح واشعةاللمعات وبهارستان را دراینجا ذکر کنیم. نفحات الانس که سال ۸۸۳ هجری (= ۱۴۷۸ میلادی) تألیف شده درشرح حال مشایخ صوفیه وحاوی اطلاعات ذیقیمت درین باب است.

ازآثارمنظوم اونخست هفت اورنگ یاسبعه است شامل هفت مثنوی سلسلةالذهب، سلامان وابسال، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، یوسف وزلیخا، لیلی ومجنون، خردنامهٔ اسکندری، دیگردیوان قصاید وترجیعات وغزلها ومراثی وترکیب بند وترانها وقطعاتست که جامی آنرا برسه قسمت کرده وفاتحةالشباب وواسطةالعقد وخاتمةالحیات نام نهاده است.

دراشعارجامی افکارصوفیانه وداستانها وحکمت واندرزوتصورات غزلی وغنایی همه جا وفور دیده می‌شود. وی درمثنویهای خود روش نظامی راتقلید می کرد ودرغزل ازسعدی

هستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز — داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته — شتری در بطر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك — وز جهان بی خبر افتاد بخاك
وآن شتر کرد رسن را پاره — روی در بادیه گشت آواره

## قلم

اولین زادهٔ قدرت قلمست — که ز نوکش دو جهان یك رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ[۱] اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشرست — که مرآنرا شده تخم و ثمرست
سلك هستی چو درآید بشمار — وی بود اوّل فکر آخر کار
صورتش گر چه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست — علّت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را — وز درش کار گشایی همه را

## آزاد

عیسی آن روح که این صورت جسم — بود بر گنج الهیش طلسم
دید در کنج یکی دیر خراب — خفته یی رخت خرد داده بآب
دیده از نادره[۲] دیدن بسته — گوش از نکته شنیدن دسته

۱ـ روضه باغ ۲ـ نادره : هرچیز تازه و کمیاب، مردی نظیر و بی مانند، عجیب و بدیع

گفت انگشت بخوانت ننهم — تا ببخشی گُنهِ این سیَهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیك بشنو که چه‌ازوی‌دیدم!

شتران بود مرا جمله نجیب[۱] — درهنر نادر ودر شکل عجیب

کوه کوهان همه ودشت‌نورد — پشته[۲] پشتان‌همه‌وصحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند — پیل کردار تنومند و بلند

سخت‌رفتارتراز صَرصَر[۳] عاد[۴] — چون اِرَم[۵] پیکرشان‌ذاتِ عماد[۶]

از سفر واسطهٔ روزی من — وز جَرَس[۷] نوبت[۸] فیروزی من

دو سه روزه رَهِ این‌سرمنزل — کردشان بار گران مُستعجل

ور حُدی‌صوت طَرَبزای کشید — تا بیك روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند زهم — برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل‌از غُصّه بُرم — جز بصحرای عدم یك شترم

گفت صوفی بخداوندِ[۹] علام — کای‌بدلجویی ِ من کرده قیام

---

۱ـ نجیب . شتر گرامی‌نژاد وتوانا وسبك وتندرو

۲ـ پشته تپه ، بلندی

۳ـ صرصر : بادتند ، بادسخت ، بادسرد سخت پرآواز

٤ـ عاد نام مردی که قوم داستانی هود بدو منسوبست

۵ـ ارم : نام بهشت شداد ٦ـ ذات عماد : ستون‌دار ، باستون

۷ـ جرس زنگ ، درای ، درای‌کاروان

۸ـ نوبت : طبل بزرگی که درنوبتهای معینی ازشبانه‌روز بردرسرای امیران وپادشاهان ودارالحکومة می‌نواختند .

۹ـ خداوند : صاحب ، رئیس ، دارنده ، پرورانده

گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه !
لاغر وزرد شده بهرِ چه‌ای ؟ | سر بسر درد شده بهرِ چه‌ای ؟
گفت: رو رَو که عجب بی‌خبری! | به کزین گونه سخن در گذری
محنت قُرب ز بُعد[1] افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بُعد جز امّید وصال

خرسند[2]

خارکش پیری با دلق درشت | پشتهٔ خار همی برد بپشت
لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت | هرقدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند | وی نوازندهٔ دلهای نژَند[3]
کنم از جیبِ نظر تا دامن | چه‌عزیزی که نکردی بامن ؟
درِ دولت برُخم بگشادی | تاجِ عزّت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهرِ شکرِ عطایت سُفتن
نوجوانی بجوانی مغرور | رَخشِ پندار همی‌راند ز دور
آمد آن‌شکرگزاریش بگوش | گفت: ای‌پیرِ خرِف گشته‌خموش
عمر در خارکشی باخته‌ای | عزّت از خواری نشناخته‌ای ؟
پیر گفتا که چه عزّت زین به | که نیَم بر درِ تو بالین‌نِه
کای فلان چاشت بده یا شامم | نان و آبی که خورم و آشامم
شکرُ لله که مرا خوار نساخت | بخسی چون تو گرفتار نساخت
برهِ حرص شتابنده نکرد | بر درِ شاه و گدا بنده نکرد

---

۱- بعد دوری، هجران ۲- خرسند قانع، راضی ۳- نژند: پریشان، پست

زد سر پای که ای رفته ز دست
میل بالا کن ازین پایهٔ[1] پست!

خفته این گفته زعیسی چو شنید
در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا
نیست با خلق جهان کار مرا

تا بیك سوی کشیدم ز میان
فارغ از عالم و از عالمیان

گفت عیسیش، چو بشنید جواب،
خواب کن خواب که خوش بادت خواب!

بندِ اندوه نه‌ای، شاد بخسب
بندهٔ کس نه‌ای، آزاد بخسب!

محبت قرب

والی مصرِ ولایت ذوالنّون[2]
آن باسرار حقیقت مشحون[3]

گفت. در کعبه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان، سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم ازوی زسرِ مهر سوآل

که مگر عاشقی ای شیفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟

گفت: آری بسرم شور کسیست
کش چو من عاشق رنجور بسیست.

گفتمش یار بتو نزدیکست
یا چو شب روزت ازو تاریکست؟

گفت: درخانهٔ اویم همه عمر
خاك کاشانهٔ اویم همه عمر.

گفتمش یکدل و یکروست بتو
یا ستمکار و جفاجوست بتو؟

گفت: هستیم بهر شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر وشکر

---

۱- پایه مرتبه، درجه

۲- ذوالنون ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم مصری (م. ۲۴۵ هجری = ۸۵۹ میلادی) یکی از زاهدان و عابدان مشهور که بفصاحت وحکمت وسیر درمقامات مشهورست

۳- مشحون پر

بیک جستن افتاد در آبگیر بحرمان او خاد گردید اسیر
گرسنه بخاك تباهی نشست نه غوکش بپنجه نه ماهی بشست
منم همچو آن خاد حرمان زده ره خرّمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته ازدل حضور ز نقصان فکرم سخن پر قصور
ندستم ز محرومی بخت من نه جمعیّت دل نه لطف سخن

## سنگلاخ وهم

قطره یی از تموّج دریا در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد[1] هستی مستقل توهّم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی می شنید اینکه هست دریایی
کرد ازموج شبنم وباران بر وجودش اقامت برهان[2]
گرچه از روی عقل برهان گفت بود صد شك درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس داشت خویش را ز فکر و قیاس
بکف ازبهر ورزن کردن آن از قوانین منطقش برهان
تاشناسد صحیح را ز سقیم[3] باز داند[4] ولود[5] را ز عقیم[6]
کرد بسیاری ازعلوم و فنون حاصل خویشتن باین قانون
ظنّ او آنکه از گمان رستست همه در بار خود یقین بستست

---

۱ـ برد سرما ۲ـ اقامت برهان : اقامهٔ دلیل . دلیل وحجت آوردن
۳ـ سقیم : نادرست ، غلط ۴ـ بازداستن: تمیزدادن، تشخیص دادن
۵ـ ولود زاینده ۶ـ عقیم نازا ، سترون

## خاد[1]

یکی خاد مرغ هوایی شکار — فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بی قوتیش[2] خاست[3] از جان نفیر — وطن ساخت گرد یکی آبگیر[4]
پس از مدتی کرد آنجا درنگ — درافتاد غوکیش[5] ناگه بچنگ
برآورد فریاد بیچاره غوک — که‌ای سوزم از دست تو گشته سوک[6]
مکن یک زمان در هلاکم شتاب — زمام[7] شتاب از هلاکم بتاب
اگر لب گشایی تا آزاد میم — فرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زآیین مهر و فسون — بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته — ز الوان نعمت خورش یافته
گشالب گرت هست ازین وعده بیم — بتلقین[8] سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد — تهی معدگی را فراموش کرد
بتلقین سوگندها لب گشاد — ز منقار او غوک بیرون فتاد

---

۱ـ خاد: علیواج، زغن، مرغ گوشتخواری که موش گیر نیز گویند
۲ـ قوت: رزق، خورش باندازهٔ قوام بدن انسان، روزی گذران، معاش
۳ـ خاستن: بلند شدن، برپاشدن، برآمدن
۴ـ آبگیر: تالاب، غدیر، گودالی که آب درآنجا گرد آید
۵ـ غوک: وزغ. قورباغه
۶ـ سوک، سوگ: عزا، ماتم
۷ـ زمام: مهار. افسار
۸ـ تلقین: کلامی را درزبان کسی نهادن و باو تعلیم دادن.ـ تلقین سوگند یعنی تعلیم سوگند یاسوگندان را بر کسی گفتن تا وا گوید.

خوش بران رخش که عقد فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک[۱] انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح سر اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سرّ خط و عارض تو
زنگ تشویر[۲] در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیّت[۳] اندیشهٔ عشق تو نداشت
همّتش رخت درین موج خطرناک انداخت

**فتنه جو**

خاست هرسو فتنه، گویی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بررخ زردم نشانی بیش نیست
ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هرسنگ بیدادی که آمد برزمین
کرد بخت بد مدد کآن برسبوی من رسید

---

۱ـ فتراک : تسمه ودوالی که ازپس وپیش زین اسب آویزند

۲ـ تشویر : شرمساری ، خجلت زدگی

۳ـ اهلیت : سزاواری

لیك آن دم که بار بگشاید جز متاع گمان برون ناید

## بوسهٔ پیکان

ریزم ز مژه کوکب بی‌ماه رُخت شبها
تاریك شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله‌ام لبها

از بس که گرفتاران مُردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذَیان[1] آری خاصیّت آن تبها

تا دست برآوردی زآن غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

## طلعت رخشان

در تو شمع رخت عکس بر افلاك انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاك انداخت

برقی از شَعشَعهٔ[2] طلعت رَخشان تو جَست
شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت

---

۱ـ هذیان : ژاژخایی ، پریشان گویی ، بیهوده گویی، سخنان بی‌بنیاد که بیمار درشدت مرض گوید ۲ـ شعشعه : پرتو ، پرتوافکندن ، نورپراکندن

شد خاك بردرش سر جامی ولی هنوز
سودای پایبوس وی ازسر بدر نکرد

## تسلیم

نیایم سوی تو، هرچند سوزدشوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گردر حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
بحقّ دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

زشوق آن لب شیرین زدیده تاسحر هر شب
عقیق ناب می ریزم سرشك لعل می بارم

از آن لب نیم جان عاریت دارم، بیاجانا
بنه لب برلبم کآن عاریت را باتو بسپارم

مکوش ای عقل دراصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم ببستان سرو، قدّ تست می گویم
همی تابد زگردون ماه، روی تست پندارم

سوی خودخواندم از کوی تودل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

## خال لب

همچو نقطه خال آن شیرین دهن زیر لب افتاده بالای ذقن

ای خوش آن ساعت که گفتی، چون شدم پیدا از دور،
اینك آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید!

بادعنبر بو چرا شد، گرد مشکین، بهر چیست؟
گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

## سرکش

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاك رهش شدیم که بو سیم پای او
از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد

ما را چه سود اشك چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم، هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد

بر خاكِ ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل[1] بصر نکرد

می خواست دل که همرهِ جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

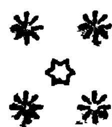
---

۱ــ کحل : سرمه

می کنم ز آن خال لب هر لحظه یاد | می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم | رشته‌یی گم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز | جای کی در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت | شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه، ای سرشك | زودتر آبی برین آتش بزن !

## منت دونان

بدندان رخنه در پولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | بپلك دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان‌تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن





Université de Téhéran, publication No 653

# GANJ̌-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes
concernant les poètes, et une introduction
sur l'histoire de la langue, des dialectes,
et de la poésie iraniens.

## Tome II

## de Nizâmi à J̌âmi

*Par*

*Z . SAFA*

Professeur a l'Université de Tehéran
Secrétaire Général de la Commission Nationale
Iranienne Pour l'Unesco

Cet ouvrage a été publié par l'Université de Téhéran
sur la proposition de
l'U.N.E.S.C.O.



Téhéran, 1961
Imprimerie de l'Université